

## تجربه های کارگری

= نسخه کامل در ده بخش =

### شهاب برهان

گفته بودم که از تجربه های کار در میان کارگران در ایران خواهم نوشت. به این وعده عمل می کنم با چند تذکر پیشاپیش. این نوشته در چند بخش خواهد بود و هنوز نمیدانم چند، ولی سعی می کنم فشرده بگویم. دوم، فقط به کار در دو کارخانه خواهم پرداخت، یکی به هنگام دانشجویی، و دیگری پس از ترک تحصیل. بین این دو، یک ورطه ی کیفی است. اولی فقط اجبار برای زندگیست و دومی انتخاب زندگی.

روی پل عبور از این ورطه ( دانشجویی و ترک تحصیل) هم مکتبی خواهم کرد. نکته آخر این که این همه را نه بعنوان الگویی مطرح می کنم، نه همچون سرگذشت نامه. قصه هایی هستند واقعی و تنها پیامی که ممکن است داشته باشند این است که حتی بطور انفرادی و بدون تشکیلاتی در پشت سر و حتی در شرائط سلطه رژیم پلیسی و سرکوب هم می توان با کارگران کار کرد و به ارتقا آگاهی صنفی، طبقاتی و سیاسی شان کمک کرد. هر کس در حد توان اش و ابتکاراتی که بزند، می تواند اثر گذار باشد، مهم، داشتن چنین اراده ایست

### چکش ! (1- سیلی و سیگار)

\*\*\*\*\*

پدرم سال ها بیمار و بستری بود. وقتی دیپلم هنرستان صنعتی تبریز را گرفتم، یکسالی در تبریز ماندم و با خانواده ام که به خاطر بیکار شدن و بیماری پدرم به تهران کوچ کرده بودند همراه نشدم. سه ماه تابستان را در خانه عمه ام کلاس تدریس زبان آلمانی برای محصلین اعزام به خارج از کشور دایر کردم. دو شاگرد داشتم که یکی شان را بقال محله عمه ام معرفی کرده بود. یادم نیست ساعتی چند تومان توافق کرده بودیم. وقتی دوره فشرده ی سه ماهه تمام شد و بسیار هم خوب یاد گرفتند، هر دو رفتند - و در حقیقت در رفتند - و پولی ندادند. این اولین « شغل» یا تلاش من برای داشتن درآمد بود. همه سر زنش ام کردند که چرا بیعانه نگرفته ام. اهل چنین بی اعتمادی هائی نبودم. مگر نه در مرز کودکی و نوجوانی به دنبال ایجاد « نهضت ضد قفل» بوه ادم و قفل را مظهر بی اعتمادی انسان ها توهین به انسان می دانستیم؟ مگر من نبودم که در حاشیه اسکناس هائی که برای خرید نان و سبزی به دستم می دادند شعارهای نهضت تک نفره ی « ضد قفل» را با مرکب می نوشتم تا وسیعاً پخش شود و کسی جرأت پاره کردن اش را نداشته باشد؟ اعلامیه های بها دار! چطور می توانستم خودم را بی بها کنم و از شاگردان ام بیعانه بخواهم؟ از خودم شرم ام می شد. عمه ام از بقال معرف یکی از شاگردها گله کرد و او بالاخره سیصد تومان به دست من رساند، حدود یک سوم توافق مان. نامه ای به پدرم در تهران نوشتم و با احساسی دوگانه و شرمگین با توجه به عزت نفس بی مانند آن مرد بزرگ که بیماری به تنگدستی اش انداخته بود، سه اسکناس صد تومانی را در لای نامه برایش پست کردم. یک سال بعد فهمیدم که آن نامه هرگز نرسیده بود. چه دنیای قابل اعتمادی! آن در مرحله کسب معاش، و آن در مرحله ی خرج!

برای پرستاری از پدرم و تزریق مرفین که در واپسین سال عمر اش به یک آمپول در هر ساعت شبانه روز رسیده بود، می بایست در خانه می ماندم و نمی توانستم به ادامه تحصیل ادامه بدهم از این رو مجبور بودم برای معافیت از خدمت سربازی اقدام کنم. از عجایب مملکت ما بود که دو سال و نیم دوندگی کردم تا هرژه ماه خدمت نکنم! توجیه تقاضای معافیت از خدمت، تکفل خانواده بود ولی در واقع مدت ها بعد از مرگ پدرم بود که تکفل یتیم هایش را به عهده گرفتم. چندی پس از مرگ پدرم، یکی از دوستان قدیم اش مرا که از خانه نشینی اجباری دو ساله برای پرستاری از او فارغ شده بودم، به یکی از آشنایان خود اش معرفی کرد تا دست مرا در کارگاه اش بند کند و به این ترتیب من روزها در کارگاه « چکش» در سه راه آذری تهران کار می کردم، عصرها یکسره از آنجا به دانشکده می رفتم و ساعت یازده شب به خانه می رسیدم، لقمه ای پانین می دادم، چند صفحه ای می خواندم و می خوابیدم تا هفت صبح دو باره بر سر کار باشم. شرکت « چکش»، اسکله های فلزی، خریای انبارها، سیلو، مخازن عظیم آب و بنزین و ... ، آشیانه هواپیما، باند فرودگاه و غیره می ساخت و طرف قراردادهایش اکثراً دولت و ارتش و نیروی هوایی بودند. صاحب « چکش» حسن هاشمی که در

خیابان خرمند شمالی دفتر داشت، برادر اش عباس را - که مثل خود اش یک لات چاله میدانی بی چاک دهن بود- مسئول اداره کارگاه سه راه آذری کرده بود. در این کارگاه یک گروه ثابت بیست نفری کار می کرد و قطعاتی را می ساخت که چند گروه دیگر کارگران سیار، آن ها را در مقصد نهانی روی هم سوار کرده و نصب می کردند. یک صحن یا حیاط به اندازه زمین فوتبال بود و در انتهایش سالی نصف آن مساحت، که قبلاً سرپوشیده بوده ولی تقریباً شیشه ای بر سقف آن باقی نمانده بود و برف و باران کف آن جا را که از بقایای حاشیه هایش پیدا بود زمانی سیمانی بوده است، به گل تبدیل می کرد. ورق های بسیار بزرگ و سنگین آهن، میل گردها، تیر آهن ها، نبشی ها و غیره که باتریلرها وارد صحن می شدند، نه با جرالثقیل بلکه به دست کارگران تخلیه و به سالن حمل می شدند، کاری به معنی فیزیکی، کمر شکن. فرم دادن قطعات مخازن کروی و استوانه ای، نه با کمک ماشین بلکه فقط با ضربات پتک و آن هم بر روی زمین خاکی انجام می شد که غبار ناشی از آن سالن را شبیه جاده ی خاکی پس از عبور کامیون می کرد. در جاهانی که جوشکاری انجام می شد، پاراوان هانی برای حبس اشعه ماورای بنفش وجود نداشت و چشمان همه در معرض آسیب دائمی بود. کارگران کفش ایمنی نداشتند، حتا جوشکاران و برشکاران با گاز، نه دستکش و نه پیشبند حفاظتی داشتند. هیچ کنجی برای ابزارها وجود نداشت و چکش ها و انبرها و پیچ گوشتی ها مدام در زیر ورقه ها و تیر آهن ها می ماندند و گشتن به دنبال ابزارها، یکی از موضوعات هر روزه درگیری کارگران با یکدیگر، عقب افتان کار، و چک و گلد خوردن از « آقا مهندس - عباس هاشمی» بود. کار از ساعت 7 صبح شروع می شد تا 6 بعد از ظهر. یک ساعت فرجه ناهار وجود داشت که همه به قهوه خانه های محل می رفتند. یک بشکه جلوی اتاق « آقا مهندس » روی چهارپایه بود با یک لیوان حلبی. تقی ( یکی از چهار بچه یتیمی که از پرورشگاه برای بیگاری آورده شده بودند و دستمزد هم نداشتند و فقط پولی ناچیز برای ناهارشان بطور روزانه به آن ها داده می شد) [ آیا این موضوع آنهمه بی اهمیت بود که در پرائنتز آورده شود؟ در تمدن بزرگ آریامهری شاید !] هفته ای چند بار سطلی را با فرقون می برد و آن را از آب شیر فشاری سه راه آذری پر می کرد و با آن جثه ی ناتوان کودکانه اش از مسیر پر دست انداز و چاله چوله های آسفالت پیاده رو هل می داد و تا می رساند اش به پای بشکه، نیمی از سطل خالی شده بود و چندین کشیده آب دار از « آقا مهندس» نوش جان می کرد، هم بخاطر تأخیر اش در صف های طولانی و هم بخاطر هدر دادن آب، و بقدر آب های از دست رفته اشک می ریخت. نه قانون کار، بلکه هیچ قانونی به رسمیت شناخته نمی شد. اگر کارگرانی برای انجام اضافه کار، تا دیروقت شب اجازه ترک کارگاه را نمی یافتند یا دستور داده می شد جمعه هم بر سر کار بیایند، حق مخالفت یا اعتراض نداشتند و اضافه کاری هم دریافت نمی کردند. یکی بود یازده سر عائله داشت. برشکار ماهر بود. مردی حدوداً سی ساله که بیش از ده سال نشسته بر آن زمین خاکی بیرون سالن، برای این " مهندسان " خود خوانده و قلابی در زیر آفتاب مستقیم پنجاه درجه تابستان تهران و یا در زیر برف و بوران، تیر آهن و ورق و نبشی بریده بود. وقتی با اشک و التماس از تحمل ناپذیری گرسنگی فرزندانش به « آقا مهندس» گفت و اضافه دستمزد درخواست کرد، عباس آقا، زن و مادر او را به فحش های رکیک بست و تهدید کرد که اگر یکبار دیگر از این ننه من غریب بازی ها در بیاورد، دهانش را پر از خون خواهد کرد.

یک « اوستا»ی حدوداً پنجاه ساله، کارگری قدیمی، ماهر و پدرسالار، سرکارگر کارگاه تلقی می شد. سرایدار هم که سرتاسر روز در بین کارگرها ول می چرخید، رسماً و آشکارا وظیفه شریف جاسوسی و خبرچینی را بر عهده داشت که مثلاً چه کسی چند بار برای سیگار کشیدن یا چند بار برای مستراح رفتن دست از کار کشیده است. در بین کودکانی که صبح از پرورشگاه می آمدند و شب برمی گشتند، همان تقی ی سقا، ، بیماری اُتیسیم داشت. کنترل دست و اعصاب اش را نداشت و یادگیری اش هم کند بود. نیمی از کار روزانه او سرنج - رنگ ضد رنگ - مالیدن به قطعات تمام شده بود، و نیم دیگر اش کتک خوردن از « آقا مهندس» بخاطر رنگ کاری خرچنگ قورباغه ای و ناتوانی از حرکت دادن موزون عمودی و افقی ی قلم مو « مثل آدم».

من این وسط چکاره بودم؟ به خیال خودشان مرا بعنوان سرپرست مستقیم کارگاه به کار گمارده بودند، درست چیزی که با گروه خونی من سازگاری نداشت. من راه خودم را رفتم. دست به تغییرات و اصلاحات بسیار ناچیز ولی برای کارگران بسیار با اهمیتی زدم. البته هیچ کاری را بدون گرفتن موافقت " آقا مهندس" (عباس و غالباً موافقت نهانی ارباب و برادر بزرگش حسن) نمی توانستم اجرا کنم ولی او با برخی از آن ها به اکراه موافقت کرد چون برادر اش سفارش کرده بود احترام مرا نگهدارد و علت اش هم این بود که با پذیرفتن من، سفارش دهنده ی مرا که آدم با امکانات و نفوذی بود، منت دار خود اش کرده بود برای نان قرض گرفتن های احتمالی اش.

اولین درخواست ام این بود که یکربع ساعت قبل از ظهر و یک ربع ساعت بعد از ظهر استراحت بدهند و از قهوه خانه دو کتری چای آورده شود. بشدت مخالفت کرد. البته من این زیرکی را هم به کار می زدم که درخواست ها را طوری جلوه دهم که گویا به فکر بالا بردن بازده کار هستم: « خستگی در کنند، بهتر کار می کنند». مقاومت می کرد. وقتی گفتم پول اش را از حقوق من کم کنید، گفت « برای پولش نیست به این ها رو بدهی فردا می گویند برایمان خانم هم بیار!». سر انجام با کسب موافقت « داداش»، این درخواست پیاده شد و چه شادمانی نی میان کارگران!

با مشقات بسیار موافقت گرفتم و دادم انباری ی بی پنجره و بی برق ته سالن را که پر از لاستیک کهنه و آهن پاره و عنکبوت بود خالی کردند، یک دهانه پنجره باز کردند، یک پنجره همانجا خودشان ساختند و سوار کردند، سیم برق کشیدند و لامپ زدند، دیوارهایش را دوغاب مالیدند، چند ردیف طبقه نصب کردند و یک میز و یک چهارپایه آهنی خودشان ساختند و گذاشتند. کارگرا فکر می کردند برای خودم که سرتاسر روز جانی برای نشستن نداشتم دفتر درست می کنم. همه ابرازهای کار از سوهان و انبر و اره و مته و پتک و غیره را در ردیف ها چیدیم. جعفر، بچه پرورشگاهی را که در کلاس هفتم و فعلا در تعطیلات تابستانی بود در آنجا نشاندم، و مأمور شد که هر کس ابزارهای مورد نیاز اش را از او تحویل بگیرد و او در دفتری یادداشت کند، در پایان کار تحویل بگیرد. در ساعات بیکاری اش هم بعنوان انباردار، همانجا بنشیند و درس هایش را بخواند و من هم کمک اش کنم. به این ترتیب، یک بی نظمی اعصاب خرد کن و یک اسباب درگیری و تنشج مداوم میان کارگرا از میان برداشته شد و جعفر نوجوان هم شاید اولین کارآموزی اش برای پشت میز نشینی و خلاصی از کارگری آغاز کرد.

در همان اوانی که وارد این کارگاه شده بودم، فضای سنگینی در پیرامون ام بود و حس می کردم که هیچکس تحویل ام نمی گیرد و سلام ام را به سردی جواب می دهند. اینهمه شعور داشتم که بفهمم با یک سرخر تازه جز این نمی شد رفتار کرد. روزی مختار، بچه پرورشگاهی ده ساله در گوشه ای از سالن به سراغم آمد و با قیافه و لحنی که گویی پنجاه سال است با هم رفیقیم گفت که فلان کارگر به بقیه گفته است به من اعتماد نکنند و گول کارهایی را که برایشان می کنم نخورند. من بی اختیار کشیده ای توی صورت او زدم و تشر آمدم که: « خوب کاری کرده گفته. تو غلط می کنی چغلی رفیق ات را می کنی. این را زدم تا یادت نره هیچوقت در زندگی همکارات را لو ندی و چغلی شان را نکنی». سوزش آن کشیده هنوز بر روح من هست. بچه با شوک ناشی از این تنبیه بجای تمجید، با بغض و هق هق گریه از من دور شد. بقیه دوره اش کردند ببینند چه شده. از دور حس کردم که همین الان است که چند نفری به سوی من هجوم بیاورند و یقه ام را بگیرند که به چه حقی بچه را زده ام. و بچه، ماجرا را برایشان تعریف کرد. اوستای ریش سفید، اتوریته ی کارگرا، مرا به میان جمع فراخواند، برایم سیگاری گیراند و داد دست ام. صلح سرخپوستی برقرار شد! از چشمان همه شان بی آن که کسی کلامی بر زبان آورد، قدرشناسی و مهر ساطع می شد. از آن پس اعتمادشان نسبت به من مستحکم شد

## بخش دوم

گفته بودم که از تجربه های کار در میان کارگران در ایران خواهم نوشت. این هم بخش دوم.

\*\*\*

چکش ( 2 - چگونه بی نیازان به نیازمندان نان می دهند )

در یکی از فرعی های اعیان نشین خیابان کریمخان تهران، در میانه ی ردیفی از ساختمان های دو طبقه با روکاری تراورتن سفید، خانه ای تماماً چوبی به رنگ شعله ی نارنجی با پله ای ماریج از طبقه دوم تا به حیاط وجود داشت که حسن هاشمی، صاحب کارخانه «چکش»، چوب های کمیاب و گران قیمت اش را برای ساختن این ویلای داخل شهری از آمازون وارد کرده بود. خانه ای سراسر چوبین و بی اندازه زیبا. کارگرا در نیاوران هم مشغول ساختن ساختمان چند طبقه تازه ای برایش بودند که هنوز تمام نشده بود.

روزی یک کامیون تیر آهن کش وارد کارگاه سه راه آذری شد با چند کارگر از اکیپ های سیار. آمده بودند برای ویلای حسن هاشمی در شمال، پروفیل آلومینیومی بار بزنند. سه وان چینی در صندوق های چوبی بار کامیون بود. ساختمان ویلا رو به اتمام بود و وان ها هم می رفتند برای نصب در ویلا. کارگرا با آب و تاب شرح می دادند که این ویلا که سه تا حمام دارد، چطور میان جنگل و ساحل دریا، روی ریل و با یدک شدن به چپب لندروور جا بجا می شود. - سه تا حمام؟! برای یک ویلای روی ریل؟! - بله، یک حمام مال آقا و خانم، دومی برای مهمان و سومی مال دختر شان. کاشف به عمل آمد که آقای مهندس، موقع انتخاب بچه ها از پرورشگاه برای بیکاری کشیدن از آن ها، یک دخترک مامانی را هم « برای منزل» که بار دار نمی شده کنار گذاشته است.

سر ام به نوار افتاده بود. همه چیز را ول کرده و غرق شده بودم در فکر رابطه ای که میان بیکاری از این بچه های یتیم زیر مشت و لگد در کارگاه، و آن دخترک نه دیگر یتیم صاحب یک وان چینی مخصوص در ویلای سیار بین جنگل و دریا می توانست وجود داشته باشد؛ بچه هائی که تا چندی پیش در یک پرورشگاه و بی خبر از سرنوشت خود بوده اند.

وراستی این سرنوشت ها چرا اینگونه متفاوت نوشته شدند؟! من مارکسیست بودم و این ها پرسش هائی نبودند که پاسخ هایشان را ندانم؛ این پرسش ها در اساس، «چه باید کرد؟» ها بودند و نه «چرا چنین» ها . مدتی بود در آنجا کار می کردم و از حقوق موفوق خبری نبود. غروب روزی به دفتر «چکش» در خردمند شمالی رفتم. در دفتر ارباب بزرگ «حسن هاشمی» رو به روی او نشسته بودم و تعداد زیادی سرکارگرهای گروه های مختلف سرپا در حضور اش بودند. از هر یک گزارشاتی می گرفت و به هر یک دستوراتی می داد. تلفن زنگ زد. «.... تعظیم عرض شد تیمسار...» از فحواى حرف هایش پیدا بود که تیمسار یکی از دلال ها و کارچاق کن های قراردادهای چرب مناقصه های نیروهای مسلح شاهنشاهی است. بعد از کلی چک و چانه زدن ها بر سر ارقام و پورسانتاژها، آقای مهندس گفت : «تیمسار، به ولای علی اگر چانه می زنی برای خودم نیست. خودتان که بهتر می دانید الحمدلله ما نیازی نداریم. اگر رختخواب گرم و نرم مان را ول می کنیم می آنیم اینجا، فقط برای این است که یکمشت محتاج را نان بدهیم.» بعد از یک ساعت و نیم انتظار که همه تلفن ها تمام شود و همه ارباب رجوع دفتر را خالی کنند، نوبت به من رسید و گفتم که تا به حال حقوقی به من پرداخت نشده است. گفت تشریف ببرید حسابدای، هرچقدر لازم دارید، علی الحساب بگیرد. تا به حسابداری برسم زنگ زده گفته بود پانصد تومان بدهند. در قسمت بعدی خواهم گفت که معنای این «علی الحساب» چه بود!

\*\*\*

در یکی از ظهرها که از ناهار برمی گشتیم، عباس هاشمی که دفتر اش در اتاقی لخت با یک میز و صندلی آهنی تاشو دم دروازه ورودی قرار داشت به من اشاره کردم وارد اتاق اش شوم. صندلی را تعارف کرد و ماتحت خودش را یکوری گذاشت لبه میز و شروع کرد با نهایت ادب و احترام به این که: «می بینم شما با کارگرها ناهار می خورید. البته من حرفی ندارم به خودتان مربوط است اما از لحاظ شغلی صلاح نیست. اگر فاصله نکه ندارید، سوارتان می شوند، حرف تان را به حساب نمی آورند. کارگر جماعت را اگر دست اش را بگیری، آن را گاز می گیرد. اگر محبت اش کنی، پوست خربزه زیر پایت می گذارد. زبان این ملت را اعلیحضرت فقید می فهمید. آن زمان همه چیز حساب و کتابی و هر کس جایگاهی داشت. وقتی پسر اش از سونیس برگشت و پادشاه شد، دموکراسی بازی راه انداخت و دیدیم که هر ج و مرج سال های بیست پیش آمد. تازه متوجه شده است که اینجا سونیس نیست .... شما می توانید سفارش بدهید غذا را از بیرون بیاورند در همین دفتر با هم بخوریم....»..... و من همه این فرمایشات را از این گوش گرفتم و از آن یکی در کردم و به روال سابق ادامه دادم.

---

### بخش سوم چکش (اعتصاب، تبعید و آگاهی!)

\*\*\*

من علیرغم "توصیه ی" اخطارگونه ی "آقا مهندس"، به همکاسگی با کارگر ها در قهوه خانه ها ادامه دادم. بر سر همین کاسه های دیزی بی گوشت و پر دنبه بود که زیر پای کارگر ها را آهسته آهسته داغ می کردم و آب زیرکاهانه "تحریک" شان کرده و تخم اعتراض و حق طلبی را برای نخستین بار در این کارخانه می پاشیدم . نه این ها طبقه کارگر ایران بودند تا برای انقلاب سوسیالیستی به پا خیزند و نه من حزب طبقه کارگر بودم که انقلاب را رهبری کنم. انقلابی که ما در همدستی با یکدیگر می توانستیم - یا میبایست برایش تلاش کنیم- روی میز گذاشتن لیست چند درخواست حد اقلی بود: بیمه سوانح برای کارگران؛ دادن لباس کار، کفش و عینک ایمنی؛ دستکش کار، دستکش و پیشبند جوشکاری و برشکاری؛ تعبیه ی حائل های نور ماورای بنفش، لوله کشی آب از دم در کوچه به داخل کارخانه؛ جایگزین کردن شیشه های شکسته و تعمیر دروازه های سالن تا در زمستان های بی بخاری اقلا بسته شوند؛ ایجاد یک رختکن و ...

این ها "مطالبات حداقلی" بودند، مطالباتی که به این یا آن شکل، کارفرما نیز از بر آوردنشان منتفع می شد. هنوز از "مطالبه حد اکثری" با شعار "از هرکس بقدر توان اش و به هر کس یک دیزی به تنهانی" (افزایش دستمزد) فاصله زیادی داشتیم .

از لحاظ آموزش هم هنوز در مرحله ای نبودیم که من از آموخته های تنوریک مارکسیستی ام در هسته مطالعاتی، از منطق سرمایه و استثمار و ارزش اضافی و غیره حرفی با آن ها بزنم. نه به این خاطر که یکی دو نفر بیشتر سواد تا ششم

ابتدائی نداشتند، بلکه به این خاطر که ابتدا زیر ساخت ژلاتینی ی تجربی شان می بایست غضروفی می شد و پایه آگاهی شان قرار می گرفت.

این کارگر ها نه تنها به بی حقی و کار در شرایط سخت و تقبل ریسک سوانح کار و نداشتن بیمه و وسائل ایمنی و بهداشتی عادت کرده بودند بلکه از بسیاری از حقوق قانونا به رسمیت شناخته شده خودشان هم بی خبر بودند. من همان زمان در دانشکده واحدی درسی داشتم به نام بهداشت صنعتی که از استانداردهای ایمنی فردی و جمعی و بهداشت و دوش و غذاخوری و رختکن و هزار چیز دیگر حرف می زد. این ها از ابتدائی ترین چیزها محروم بودند، بیمه نداشتند، یک شیر آب برای شستن دست و صورت شان بعد از پایان کار نداشتند، یک قطره مرکب برای زخم هانی که برمی داشتند نداشتند.

ابن حقوق شان را ذره ذره در گوش شان می خواندم و آن ها دهن به گوش می کردند. از قانون کار و مواردی که شامل خودشان می شد و الزامی بود نقل می کردم .

آگاهی بر این حقوق و پی بردن به اجحافتی که در حق و حقوق شان می شد، به تنهایی کافی نبود، به مخمری، به کاتالیزاتوری فراتر از دیدن محنت خود نیاز داشت تا خصلتی اعتراضی پیدا کند و بعدی طبقاتی به خود بگیرد که همانا، آگاهی یافتن شان بر مکنتی بی حساب بود که از دسترنج خودشان نصیب کارفرمایان شده بود. از خیره شدن در این اختلاف سطح بود که انرژی پتانسیل ایجاد می شد. درک این تضاد مشهود و ملموس با پوست و استخوان خودشان، دیالکتیکی تجربی بود که آگاهی و عمل آن ها را به سطح کیفی بالائی ارتقا می داد. آنچه را از زندگی حسن هاشمی دیده یا شنیده بودم مثل سه حمام در یک ویلای متحرک میان جنگل و کنار دریا، نقل می کردم و می گذاشتم خودشان فکر و تامل کنند و نتیجه بگیرند و ویروس نتیجه گیری شان را به یکدیگر سرایت بدهند. فضا و حالت روانی همه عوض شده بود. همه غر می زدند و این خود یک انقلاب بود!

حادثه ای برای کارگری رخ داد. سخت زخمی شد. همین جرقه را زد. بی مداخله علنی و محسوس من، لیستی از مطالبات تهیه شد. یکروز صبح، کارگرها به سالن نرفتند و در محوطه منتظر عباس آغا ماندند. وقتی آمد، با هیاهوی جمعی اعلام کردند که تا با این درخواست هایشان موافقت نشود سر کار نخواهند رفت . هاشمی برق سه فاز پراند و چند نفر جوانتر دم دست اش را به زیر مشت و لگد گرفت و با مشاهده اوج گرفتن خشم بقیه، عقب کشید و گفت که صاحب تصمیم " داداش " است و با او صحبت خواهد کرد و جواب خواهد آورد. کارگر ها عجالتا سر کار رفتند.

ظهر پیش از رفتن به ناهار، " آقا مهندس " سراغ ام آمد و گفت " داداش " زنگ زد گفت با شما کاری دارد همین الان تشریف ببرید دفتر. وقتی به دفتر اش وارد شدم بلند شد دست داد ولی برخلاف معمول تعارف نکرد بنشینم. گفت: از فردا شما در محل کار جدید مشغول می شوید. این هم آدرس. جزئیاتی را هم قید کرد برای پیدا کردن نقطه دقیق. بی هیچ اشاره ای به حادثه روز در سه راه آذری.

فردا صبح زود راه افتادم و نزدیک ظهر به آن " نقطه " رسیدم. واقعا یک نقطه در وسط یک بیابان برهوت در شرق فرودگاه نظامی دوشان تپه که در آنجا باند فرودگاه می ساختند. در بالای یک تپه، ماشین سنگ شکن بود. قطاری دانمی از کامیون ها در آن سنگ می ریختند، سنگ های خرد شده را در فاصله ای دور در ماشین غریبال می ریختند و محصول را به فرودگاه در حال احداث می بردند. یک چادر بود، یک پسر هژده ساله با یک پیت حلبی برای نشستن، که آب خوردن اش را در قمقمه از خانه می آورد. کار او ثبت رفت و آمد کامیون ها بود. من نه تنها کاری در آنجا نداشتم بلکه یک پیت حلبی دیگر یا حتا تخته سنگی برای نشستن ام وجود نداشت. خاک و خاک و تا چشم کار می کرد، خاک. هشت ساعت در زیر تابش آفتاب در بیابان برهوت و پر از توفان خاک. و آن پسرک هم حتا کلامی با من حرف نمی زد. خیلی زود پی بردم که مرا تبعید کرده اند. در حقیقت این نخستین تبعید من توسط کارفرما بود، سال ها پیش از آن که توسط دولت از زندان قصر تهران به زندان اهواز تبعید شوم.

خشم من حدی نداشت با اینحال چند روزی منظم بر سر " کار " حاضر شدم تا ببینیم چه پیش خواهد آمد. سر انجام به دفتر هاشمی مراجعه کرده و از این بیکاری و بلا تکلیفی شکایت کردم. مودبانه گفت : ولی متاسفانه کاری بجز این نداریم. گفتم پس با من تصفیه حساب کنید بروم دنبال کاری دیگر. مرا فرستاد حسابداری. برگه ای به دست ام دادند که سه هزار تومان بدهکار ام؛ یعنی مجموعه ی حقوق هانی که در تمام این مدت " علی الحساب " گرفته بودم! هاشمی هرگز حاضر نشده بود میزان حقوق ماهانه مرا مشخص کند و هر بار می گفت " شما پیش من حساب باز دارید، هرچقدر لازم دارید علی الحساب از صندوق بگیرید ". نمی دانستم در پشت این پاسخ محترمانه و دست و دل بازانه چه حسابگری کثیفی نهفته است و معنایش این است که شما اصلا حقوقی ندارید. منی که گمان می کردم دست کم به همان مقدار طلبکار باشم، همان را هم بدهکار شدم! به دفتر اش برگشتم و قضیه را گفتم. یقین داشتم خواهد گفت اشتباه شده. ولی گفت: " نه نه لازم نیست پس بدهید، این بدهی را به شما می بخشم!"

حال کسی را پیدا کردم که با "چکش" بر ملاج اش کوبیده باشند. اتاق پر بود از آدم. نمی دانم چه ناسزا یا سزایی بار اش کردم، در را با ضربه ای شدید کوبیدم و رفتم.

نمی توانستم بدون آخرین دیدار با کارگرهای سه راه آذری از آنجا بروم. فردا صبح زود به دیدارشان رفتم. همه با در آغوش گرفتن و برخی چون خود من با اشک، تا دم در بدرقه ام کردند.

حالا که بیرون می رفتم، نه دیگر کارخانه آن کارخانه ای بود که قدم در آن گذاشته بودم و نه آدم ها همان آدم ها. چیزی عوض شده بود....

-----  
پی نوشت:

در سال 53/52 بهمن تهرانی، بازجوی " کمپته " برگه های بازجویی مرا پاره می کرد و همه اش می گفت : قصه نمی خواهم، اسم می خواهم. بنویس چه کسانی تو را مارکسیست کردند. و من هر بار لیستی از تبهکاران را ردیف می کردم که نام برادران هاشمی در صدر آن بود.

### بخش چهارم عبور از پل صراط!

گفته بودم که در این سلسله نوشته ها روی پل عبور از مهندسی به کارگری مکتبی خواهم کرد. این بخش به همین مرحله مربوط است و لازم است اندکی به دوران دانشجویی اشاره کنم .

من در هنرسرای عالی ( نارمک ) بعداً دانشکده علم و صنعت [ دانشجوی شبانه بودم چون روزها کار می کردم. این دانشکده دو مرحله ی دو ساله داشت. دو ساله اول فوق دیپلم می داد و دوساله بعدی دیپلم مهندسی. فوق دیپلم ذوب فلزات را پشت سر گذاشته بودم که شایعه ی چند ماهه ی برچیده شدن دوره دوم، یعنی حذف دیپلم مهندسی تایید شد. ولوله شد و همه دانشجویهای شبانه در صحن دانشکده جمع شدند که باید کاری بکنیم. از هر کلاس یک نماینده انتخاب شد و من از کلاس خودم. پانزده نفر جلسه کردیم و همه یک پارچه خواهان اعتصاب، بجز من! دور، دور اعتصابات دانشجویی در ایران بخصوص در تهران بود و مخالفت با دست زدن به اعتصاب، دل می خواست. استدلال کردم: اعتصاب وسیله ایست برای ایراد فشار تا مجبور شوند. دارند می گویند کلاس هایتان را می بندیم، آنوقت ما تهدیدشان کنیم که اگر کلاس هایمان ببندید، کلاس ها را تحریم می کنیم و نمی رویم سر کلاس؟! وسیله ای که به آن متوسل می شویم باید ببینیم چقدر کارآیی دارد، اعتصاب بخاطر اعتصاب که معنایی ندارد. اصلاً کلاسی وجود ندارد که اعتصاب کنیم. بسته اند. تمام. حالا باید فکر کنیم از چه راهی می شود وادارشان کرد باز اش کنند. حتا به لحاظ تبلیغی هم در موقعیت مناسبی نیستیم، در جانی پرت و دور از شهر و خیابان و بدون عابر و ناظر. دانشکده روزانه دوماه است در اعتصاب است و کسی اعتنا نمی کند و حتا خود ما حمایت نکردیم... تازه اگر هم بخواهیم اعتصاب کنیم، باید اعتصاب غذا باشد و چقدر تضمین می کنید عده قابل توجهی پایش بروند و چند هفته و چند ماه تا رسیدن به نتیجه ادامه دهند؟ حتا پنج نفر نخواهند آمد. اکثریت کارمند و دارای اهل و عیال اند و از این خطرها نمی کنند. پس برویم سراغ راهی دیگر. راهی که پیشنهاد کردم، پیگیری حقوقی این موضوع بود که حق ندارند تصمیم جدید را عطف به ماسبق کنند. کسانی که برای چهارسال و مهندسی کنکور داده اند باید ادامه بدهند و حضرات برای کنکورهای بعدی باید اعلام کنند که دوساله است. همه مجاب شدند. پانزده نفره دوندگی را شروع کردیم. هر شب در حضور جمع ( نوعی مجمع عمومی در هوای آزاد) من بالای نیمکت می رفتم و گزارش اقدامات آن روز را می دادم. یک هفته نگذشته، پانزده نفر شدیم چهار نفر و آن هم خشکید و من ماندم با یکی دیگر تا به آخر. برای به گوش مسئولین رساندن همین حرف منطقی و حقوقی و قانونی، می بایست تا کمر از لجنزار و کثافت بوروکراتیک و دولتی و پارتی و واسطه بازی عبور کنیم. مسئله فردی نبود و مسئولیت صدها نفر و خانواده هایشان را داشتیم. بینی مان را گرفتیم و رفتیم جلو. بانی برچیده شدن دوره مهندسی و مانع اصلی بر سر راه ما، مهندس ریاضی، رئیس مجلس سنا و رئیس هیات امنای دانشکده بود. هیچ اداره و مقامی زور اش به او نرسید. به ما گفتند فقط شاه می تواند. تا نامه نوشتن به شاه و برای رساندن اش به نظر او، متوسل شدن به معینان رئیس دفتر دربار و بالاخره ملاقات من با دکتر منوچهر

اقبال رفیق گرمابه و گلستان شاه و قول او که حتما این کار را درست می کند...ولی نشد که نشد. همه دانشجویان و خود من بعد از ماه ها دوندگی فرساینده قطع امید کردیم و از دنبال کردن راهی که دیگر وجود نداشت باز ماندیم. تا این که روزی در روزنامه تصادفاً خبری خواندم دایر بر ایجاد وزارتخانه تازه ای به نام وزارت علوم و آموزش عالی. وزیر چه کسی؟ دکتر مجید رهنما. پیش خودم فکر کردم شاید این آدم که ادعای گرایش چپ هم دارد، یک امکان باشد که بخواهد در



ابتدای وزارت اش و برای کسب محبوبیت بین دانشجویان، خانه روشنی بکند. وقت گرفتیم و پرونده را بردم. بعنوان اولین مراجع در اولین روز کار اش که هنوز دفتری نداشت، در سالن کنفرانس نخست وزیری، حرف هایم را شنید و پرونده را برداشت. او در کنفرانس رامسر، امضای شاه را گرفت. نه تنها دوساله دوم برای ما ها احیا شد، بلکه هنر سرای عالی تبدیل شد به دانشکده مهندسی با نام « دانشکده علم و صنعت». خبر را خود رهنما به من داد پیش از آن که رسماً اعلام شود و من هم خبر را به دانشجویان منتقل کردم. از غوغای شادمانی دانشجویان ( نه تنها شبانه بلکه روزانه هم که از آن بهره مند می شدند) و از قدرشناسی هایشان از پیگیری های کسانی که مایه گذاشته بودند، چیزی نمی گویم .

من بعد از فوق دیپلم ذوب فلزات، رشته مهندسی ماشین های ابزار را دنبال کردم. هرچه به پایان نزدیکتر می شدم، حس می کردم که از خودم دورتر و دورتر می شوم. گویی وارد یک دوره پرتلاطم بلوغ شده باشم، همه چیزم به هم ریخته بود. همه پیمانها ها و میزان های ارزشگذاری و سنجش یکی پس از دیگری مثل دومینو فرو می ریخت .

«من در اینجا چه می کنم؟!» اینجا، منظوم فقط کارخانه « چکش» نبود، دانشگاه نبود. اینجا، در این نقطه ی زندگی، در این نقطه روی محور مختصات یک موجود اجتماعی بود، در فلسفه ی زندگی ام بود. این پرسش از ریشه های آب می خورد. من در کودکی و نوجوانی آرمانگرا و در جستجوی ارزش های انسانی بودم؛ سال ها عادت کرده بودم به هنگام خواب، یک حسابرسی از خودم ترتیب دهم که: تو امروز چه کردی که اگر امروز در این دنیا نبود، چیزی کم می بود؟ گویی این عادت از دست رفته بود. همین چند سال پیش بود که « چه باید کرد؟» لنین را خوانده و هدف خود را یافته بودم. اگر او با « چه باید کرد؟» به جنبش کارگری سوسیال دموکراسی روسیه راه نشان می داد و « سازمان انقلابیون حرفه ای» بخشی از این پاسخ بود، من از آن کتاب، به چه باید کرد شخصی و فردی ی خودم پاسخ یافتم: انقلابی حرفه ای بشوم؛ چیزی که برای نخستین بار بعد از اینهمه جستجو، همچون جزیره ای برای یک قایق گمگشته و سرگردان در اقیانوس، در برابر چشمان ام ظاهر شد. این تنها چیزی است که به زندگی من معنا می دهد، این آن چیزی است که روح و اندیشه و آرمان ام را ارضاً می کند ...

از آن زمان مدت ها می گذشت، دیپلم هنرستان گرفته بودم، دیپلم ریاضی هم گرفته بودم، فوق دیپلم گرفته بودم و حالا داشتم آخرین ترم برای دیپلم مهندسی را .....

راستی « من اینجا چه می کنم؟!». دور تازه ای از بازخواست و حسابرسی برایم فرا رسید. راست اش من هیچ مشکلی با خودم برای یک تصمیم گیری برق آسا نداشتم. تصمیم من سالها پیش گرفته شده بود، ولی مثل خواب آلوده ها به دنبال استانداردها و عادات و فرهنگ دور و بر خودم رهسپار شده بودم: آدم ناهار و شام می خورد، به مستراح می رود، درس می خواند، دیپلم می گیرد، کنکور می دهد، دکتر و مهندس می شود، ازدواج می کند، بچه دار می شود...و می میرد. فقط کافی بود تقه و تلنگری بخورم و از جا بپرسم و سر پیچ، فرمان را ناگهانی بچرخانم. با این حال، مدتی را صرف تعمیق تصمیم خود کردم تا هیچ جای ابهام و بدهکاری به خود برجای نگذارم. شدم دونفر. یکی من، و یکی آن یکی من. و شروع کردیم به یک پرسش و پاسخ بس جدی و سختگیرانه میان خود. من در این گفتگوها با خود، بند ناف ام از آن خودی را می بریدم که فرهنگ و عادات و سبک زندگی امثال من در محیط ام بود. با طرح هر پرسش ممکن و دادن صادقانه ترین پاسخ های بی پروا به هر یک، مطلقاً در پی تهیه کردن پاسخ و توجیه به دیگرانی که روزی مرا سنوال پیچ می کردند نبودم و بر این اهمیت نداشت که چه فکری می کنند، قصد ام گیر انداختن آن « من» های کمین کرده در تاریکخانه های تربیت و فرهنگ خودم بود تا از همین حالا حساب شان را برسم. نمی دانستم به کجا می روم اما می دیدم از کجا می آیم و چگونه بجای تصمیم گرفتن برای زندگی خود، گذاشته ام فرهنگ مسلط زیر پام ریل بچیند و مسیر زندگی ام را تعیین کند. گویی تکه آهنی بوده ام که مغناطیس قطبی مرا بی اختیار و انتخاب، سمت و سو داده است. در همین تصفیه ( صاف کردن) حساب ها با درون، و تسویه ( سوا کردن) حساب ها با بیرون، پاسخ همه تعجب ها و ناپاوری ها و دیوانه پنداری ها و ملامت ها و اندرزهای دیگران، همچون کاه از قَبَلِ گندم، در آستین ام آماده شده بود:

همکلاسی هایم:

-تو مگر دیوانه شده ای؟ خودت دوندگی کردی و کار دانشکده درست شد، حالا ول می کنی میروی؟!!

-عوض اش شماها ثمر اش را می برید. راه دوری نرفته. انگار خودم چند صدتا دیپلم بگیرم.

-تو که می دانستی اگر بی خبر ترک تحصیل کنی تا دوسال بعد میتوانی برگردی و ادامه بدهی، اما اگر به دبیرخانه نامه بنویسی و رسماً اعلام ترک تحصیل کنی، دیگر راه برگشت نداری مگر از سر کنکور بدهی. پس چرا عمداً رفتی نامه امضا شده دادی؟

-برای این که دیگر بر نگردم!

-چرا اقلأ مدرک فوق دیپلم ات را از دبیرخانه نگرفتی؟ این که دیگر کاری نداشت.

-جای امنی است بگذارید همانجا باشد!

عموی من:

-تو میخوای کارگر بشی بری به کارگرها راه و چاه نشون بدی؟ کارگرها وقتی ببینند خودت کارگری، تو دهنتم نمی گوزند  
اما اگه ببینند مهندسی...

-اونوقت می گوزند؟! -

مشکل ام با رفقای محفل مارکسیستی ام بود. نه که سر سوزنی احساس نیاز یا تلاش برای متقاعد کردن شان به درستی  
تصمیم ام داشته باشم، بلکه مجبور بودم تصویری را که از خودشان در ذهن من تصور می کردند و داوری من در باره  
خودشان را، اصلاح کنم. نسبت به این موضوع نمی توانستم بی تفاوت باشم .

-یعنی تو می گویی تحصیلات عالی و دانشگاهی کاری مذموم و بورژانی است؟  
-نه، ابداً. خیلی هم لازم و ارجمند است.

-پس معتقدی که دکتر و مهندس شدن با انقلابی بودن مغایرت دارد؟ یعنی همه ماها داریم راه ضد انقلابی میریم؟  
-نه، بهیچوجه. دکتر و مهندس بودن و تحصیلات دانشگاهی با انقلابی بودن در تضاد نیست، اما لازمه ی انقلابی بودن هم  
نیست .

-یعنی ما داریم وقت خودمان را با کاری بیهوده تلف می کنیم؟

-نه، ولی من وقت ام را تلف کردم. من برای کسی نسخه نمی پیچم و به کسی راه نشان نمی دهم. من برای خودم تصمیم  
گرفته ام. به آنچه روح و زندگی خودم را ارضا می کند جواب داده ام. مثل کسی که دانشگاه را ول می کند به نقاشی یا  
موسیقی رو می آورد. ذوق و شوق شخصی خودم است و نه قانون و قاعده. در انتظار و توقعی که خودم از زندگی خودم  
دارم، پی بردم که انرژی سال های دانشگاه را می توانستم جای دیگری به کار بگیرم .

-حیف نبود سال هائی که صرف دانشگاه کردی و اینطور نابود اش کردی؟

-سال هائی که در دانشگاه صرف کردم حیف شدند.

-بسیار خوب، سال ها را هدر دادی، این چند ماه را هم رویش هدر می دادی، دیپلم ات را میگرفتی ولی استفاده نمی کردی.  
میگذاشتی زیر فرش بلکه روزی پشیمان بشوی. معلوم است که به تصمیم خودت آنهمه اعتماد نداشتی که پل ها را پشت  
سر ات خراب کردی.

-اعتماد به نفسی بالاتر از این که آدم دستی دستی همه پل ها را پشت سر اش خراب کند وقتی که می تواند امکان بازگشت  
اش را به سادگی در گوشه زیر فرش مخفی کند؟! -

- ....

- ....

چه کسی گفته است که دانشکده فقط در دانشگاه است؟ چه کسی گفته است که در کارخانه ها نمی شود تحصیلات عالی کرد  
و از کارگران آموخت؟ با همان بی تجربگی آنروز ام، وقتی همین رفقا با اندکی طعنه پرسیدند  
-میروی به کارخانه به کارگرها چی یاد بدهی؟

-میروم یاد بگیرم. دانشگاه من آنجاست.

بچه ای ۵ و ۶ ساله که بودم، مرد تنومندی که « مش زینال » صدایش می کردند برای بخاری زمستانی ما هیزم می  
شکست و برف هابمان را پارو می کرد. من خیلی مجذوب کار کردن او بودم و آرزو داشتم بتوانم مثل او تبر بزنم و پارو  
بکشم. بعدها بزرگترها تعریف می کردند که وقتی از من می پرسیده اند بزرگ که شدم می خواهم چکاره بشوم جواب می  
داده ام : « اول دکتر، بعد مهندس، بعد هم مش زینال»! همه می خندیدند .

بزرگ شدم، اول مهندس و بعد مش زینال شدم. و باز همه خندیدند .

کار در کارخانه « چکش»، انتخاب نبود، تامین معیشت بود؛ رفتن به کارخانه « ایدم»، انتخاب بود، انتخاب زندگی .  
و این در سال 1348 بود

**بخش پنجم**

**کارخانه ایدم**

**در کدام جبهه ای؟ \*۱**

بعد از ترک تحصیل دانشگاهی، از تهران به تبریز رفتم تا این عمل انجام شده را به دختری که هشت سال بود همدیگر را  
دوست داشتیم اطلاع بدهم و از او بخواهم سرنوشت اش را از سرنوشت نامعلوم من جدا کند و زندگی اش را نجات دهد.  
همان زمان به آگهی استخدام کارخانه ای که هنوز ساخته نشده بود برخوردم. بنز آلمان قرار بود کارخانه ای برای تولید



موتورهای دیزل در تبریز بسازد و پنجاه نفر دیپلمه هنرستان صنعتی تبریز را استخدام می کرد. ثبت نام کردم. معلوم شد این عده را برای دوره کارآموزی به آلمان می فرستند. اغلب ثبت نام کنندگان همدوره ای های سابق خودم بودند. همگی فرزندان خانواده های نادر و مسکین که بچه هایشان را به هنرستان می فرستادند. ولی در این چند سال بعد از دیپلم، خیلی چیزها عوض شده بود. وقتی از آلمان برگشتیم، هریک از این ها در بخشی از کارخانه که دوره اش را دیده بودند مشغول شدند. من دوره کنترل کیفیت (مرغوبیت) دیده بودم. کار نصب و راه اندازی ماشین های نو هنوز به پایان نرسیده بود. بخش های گوناگون کارخانه به تدریج راه می افتادند. در سلسله مراتب شغلی و تقسیم کاری، مدیر عامل، دکتر هال، یک آلمانی بود که دکترای رینگ پیستون داشت (مرسدس یعنی این، برای رینگ پیستون هم باید دکتر داشت!). بیست و پنج مهندس و تکنیسین آلمانی نیز مدیریت و مسئولیت بخش های گوناگون را به عهده داشتند. چند مهندس و چند سرکارگر ایرانی هم در رده پائینتری سازماندهی شده بودند. ما پنجاه نفر دوره دیدگان در آلمان، تکنیسین یا کارگر ماهر تلقی می شدیم که هم خودمان کار می کردیم و هم دانش و مهارت مان را به کارگران منتقل می کردیم. چند هفته ای می شد که دیگر همه چیز تکمیل بود و کارخانه آهسته آهسته از مراحل تدارک و آموزش های اولیه و تمرین، به سمت تولید قدم برمی داشت. تقریباً همه چیز سر جای خود قرار گرفته بود. نه، نه، همه چیز نه

آقایان از آلمان برگشته، سر جاییشان نبودند! آن ها دست به اعتصاب زدند چرا که با درخواست هایشان موافقت نشده بود. ما پنجاه نفر، از لحاظ طبقه بندی شغلی، کارگر محسوب می شدیم. کارگر ساعتی. این حضرات، جای خود را در میان کارگرها نمی دیدند و درخواست شان این بود که "کارمند" تلقی شوند. ریز در خواست هایشان شامل موارد زیر می شد: کارت آغاز و پایان کار نزنند و مثل مدیران و کارمندان، بروند دفتر حضور و غیاب را در سرسرای بخش اداری امضا کنند؛ لباس کار شبیه کارگران نداشته باشند بلکه روپوش بپوشند؛ در ناهارخوری بزرگ با کارگرها غذا نخورند بلکه در ناهارخوری کارمندان و مهندسان (که با پاراوانی مشبک از سالن بزرگ جدا می شد و غذایشان متفاوت بود و آن را برایشان سرو می کردند) غذا بخورند. رختکن و توالت ها و دستشویی هایشان از کارگرها جدا باشد؛ با سرویس کارگرها رفت و آمد نکنند و اتوبوس مخصوصی داشته باشند. خلاصه این که آن ها از آلمان آمده اند و رخت و سفره شان باید از کور و کچل ها جدا شود

چنین فرهنگی، به درست یا نادرست، فرهنگ خرده بورژوازی نامیده می شود. نه هر خرده بورژوازی چنین فرهنگی دارد و نه هر کس چنین فرهنگی داشت خرده بورژواست. و هیچیک از این ها هم خرده بورژوا نبودند. احساس ننگ از تعلق داشتن به پانین، و افتخار جستن در تشابه به بالانی ها، دل مرا به هم می زد. نه اصالت این طرف را دارند و نه آن طرف را. نه در پانین جای دارند و نه در بالا. موجوداتی معلق و اکثراً جُعلَق که تنها با لگد کردن سر و گردن همسانان خود جانی در میان پانین و بالا برای خود دست و پا می کنند، جماعتی که برای آن که زیر کفش بالانی ها را لیس بزنند، پا روی سر پانینی ها می گذارند

این که من خودم آگاهانه «ترقی معکوس» کرده بودم ابدأً به این معنی نبود که مخالف تلاش آدمی برای ترقی باشم. هیچ چیز طبیعی تر از این نیست که انسان برای بهبود شرایط زیست و ارتقای سطح زندگی اش تلاش کند. اما چیزی از این نوع تلاش ها در مضمون درخواست های آن ها نبود. فقط احساس ننگ از کارگر بودن؛ احساس ننگی که میخواستند آن را بطور دسته جمعی و با اعتصاب به نمایش بگذارند و با جدا کردن غذاخوری و توالت شان آن را نهادی کنند. من در اولین تجمع آن ها که در جایی بیرون از کارخانه ترتیب داده شد، شرکت کردم چون هنوز به درستی نمی دانستم چه می خواهند. در همانجا خودم را کنار کشیدم و گذاشتم لیست درخواست هایشان را خودشان تهیه کنند و از امضای آن خودداری کردم. وقتی هفته ای بعد درخواست شان رد شد، باز تجمع کردند و تصمیم به اعتصاب گرفتند و چون من همراهی شان نکردم، نماینده فرستادند و خواهش و التماس و اندرز دادن که آدم نباید به رفقاییش پشت بکند و این که عدم همراهی تو به ما ضربه می زند

چنین موجودات آویزان از بند کفش بالانی ها که خود را از تکیه گاه طبقاتی شان کنده اند، با یک تپیا هم کله پا می شوند و جا می زنند. آن ها با مخالفت مدیر کارخانه و تهدیدشان که اخراج شان خواهد کرد، زود غلاف کردند و ننگ سست. عنصری را بر ننگ کارگر گریزی شان افزودند

کارگرها که هنوز شناختی از من نداشتند و تازه در کنار هم قرار می گرفتیم، به نوبه ی خود با نفرت تمام به اعتصاب «ضد کارگری» این جماعت نگاه می کردند و این که مرا در صف خود می دیدند، شالوده ی اعتماد عمیق و دیرپای آن ها نسبت به من شد

همه سرپرست ها و سرکارگرها و عده قابل توجهی از همین تکنیسین ها به لحاظ جایگاه شان در تقسیم کار و وظیفه شان، به این یا آن درجه نقش بازوی کارفرما را داشتند. کار آن ها «هی کردن» و «بجنب! یا الله بجنب!» کردن بود تا

قطعات هر چه سریعتر تولید شوند و موتورها هرچه بیشتر و سریعتر از خط مونتاژ بیرون بروند و به مقصد تهران ( کارخانه « خاور» و کارخانه « ایران ناسیونال») بار زده شوند. سعادت من در این بود که در این جا هم به صف مقابل تعلق نداشتم. کار من، کنترل کیفیت یا مرغوبیت بود. عده زیادی در دایره کنترل مرغوبیت کار می کردند، از مراحل شستشوی اولیه قطعات نیمساخته وارد شده از آلمان و ساخت و تراش قطعات مختلف ... من مسئول کنترل نهانی باند مونتاژ و نیز سالن تست نهانی بودم که تا برطرف نشدن کوچکترین ایرادی، اجازه ورود موتور به سالن تست نمی دادم. در سالن تست هم ضمن این که مثل همه کارگرهای این قسمت کار می کردم، تنها با امضای من بود که موتور اجازه ترخیص می گرفت و می توانست به اتاق رنگ برود. من نه بازوی کارفرما، که نماینده مصرف کننده بودم؛ وجدان شغلی ام آن کسی را نمایندگی می کرد که فرش اش را می فروخت که تاکسی باری بخرد و طالبی بار کند. دو دایره ی تولید و کنترل تولید، بر طبق طبیعت خود، مثل پدال های گاز و ترمز عمل می کردند. تنش و شاخ توی شاخ شدن من و اکیپ تحت مسئولیت من با « تولیدی ها» امری فرساینده ولی عادی بود. در اتاق تست، بیست و چهار موتور چهار و شش سیلندر مینی بوس و اتوبوس و کامیون بدون صدا خفه کن آگزوست، همزمان کار می کردند. حرف های درگوشی همدیگر را هم نمی شنیدیم. دانشجویانی که یکبار برای بازدید آمدند، از شدت صدا نتوانستند وارد سالن شوند. در چنان فضایی، من، مثل رهبر یک ارکستر سمفونیک، تشخیص می دادم که یک نت ناجور در جایی از سالن تست زده می شود. گوش ام را تیز می کردم، می چرخیدم، موتور معیوب را پیدا می کردم، پیش از خاموش کردن اش آزمایشاتی انجام می دادم و می فهمیدم از کجای موتور است. می گفتم پیاده کنید! یک پیچ در جایی یک کیلوگرم شل تر یا سفت تر بسته شده بود، تسمه به فلان جا می سانید، کارتر چکه می کرد... تا خریدار درون وجدان ام رضایت نمی داد، امضا نمی کردم، در حقیقت، امضای من امضای مصرف کننده بود.

من اگر دست می داد، برای کارگرا « خبرچینی» هم می کردم! زودتر از آن ها از برخی تصمیمات مدیریت خبردار می شدم و به نحوی به آن ها هشدار می دادم و اگر ممکن بود راه و چاه نشان می دادم. این نوع کارها مستلزم ارتباطاتی خاص و شبکه ای بود که به تدریج از طریق شناخت کارگرهای بخش های مختلف، دور خود تنیده بودم و کسی از وجود آن خبر نداشت. یکی از این « خبرچینی» ها، چوب لای چرخ « تیلوریسم» گذاشتن بود. کارخانه، تازه راه افتاده بود و هنوز خیلی چیزها جا انداخته نشده بودند. این که قفسه های قطعات در دو طرف خط مونتاژ چگونه و با چند سانتیمتر فاصله در پشت سر کارگرا قرار داده شوند، کدام قطعه ها در کدام ردیف چیده شوند، فلان و فلان آچار بادی در چه ارتفاعی دم دست کارگر مربوطه آویزان باشد و خلاصه این که حرکات کارگرا چگونه باشد تا با کمترین درجه از گردش به راست و چپ و با صرف کمترین وقت، بیشترین کار را انجام دهند، موضوعی بود که می بایست بررسی و تحلیل و برنامه ریزی می شد. قرار شده بود در عرض یک هفته، چند تن از آن آلمانی ها، این بررسی را انجام دهند. من به برخی از کارگران در این باره توضیحاتی دادم که این کار یعنی چه و اگر خیال کنند که سریعتر کارکنند تشویق می شوند چه عواقبی برایشان دارد. آن ها بقیه را روشن کردند. آلمانی های مربوطه برای آن که کارگرا آن ها را نبینند، یا از ارتفاع بالکن های دفترهای مشرف به خط مونتاژ و یا با پنهان شدن در پشت ستون ها و قفسه های پشت سر کارگرا، هر یک کرومومتر و دفتر و قلمی در دست، هر حرکت هر کارگر را با دقت دهم ثانیه ثبت می کردند. کارگرهای ناقلان هم که وانمود می کردند کسی رانمی بینند و دارند بطور عادی کار می کنند، سرعت حرکات شان را - بعضاً حتا با کارهای عمداً زائد چون از دست انداختن پیچ و خم شدن برای برداشتن آن، تکان دادن آچار بادی در هوا یعنی که خوب کار نمی کند، صرف وقت برای شکستن قولنج کمر و یا فوت کردن پیستون که یعنی غبار رویش است و غیره - کُند می کردند تا وقتی که کارشناسان، سرعت کارشان را بیشتر کنند، تازه بشود سرعت قابل تحمل و معمولی شان به این ترتیب، یک همدستی پنهان از چشم نامحرمان، میان من و کارگران در جریان بود، تا رسیدیم به مسئله انتخاب نماینده کارگران و مخالفت من با نامزدی خودم از سوی کارگران

بخش ششم

کارخانه ایدم

نماینده کارگران - 2

\*\*\*

روزی در جعبه اعلانات، بخشنامه ای از اداره کار استان آذربایجان شرقی نصب شد دایر بر این که کارگران کارخانه باید نماینده خود را انتخاب و به اداره کار معرفی کنند. کارگران کارخانه تقریباً بطور یکپارچه مرا نامزد کردند. سه نفر هم خودشان خودشان را. دوتاشان از همان «تکنیسین های اعتصابی» که البته آدم های بدی هم نبودند. همانطور که «فنول فتالین» (معرف شیمیایی) با قرمز شدن، باز (و نه اسید) بودن یک ماده شیمیایی را معلوم می کند، یکی از این نامزدها هم وقتی عرق با ماست و خیار می خورد، به قرمزی می زد و گرایش ضد رژیمی اش آشکار می شد. دیگری یک مذهبی مؤمن، از آن مذهبی های جهنم ترس و نیکو کردار. سومی، تحفه ای بود که در این سلسله نوشته ها با او زیاد سر و کار خواهم داشت. این آدم، مهندس جوانی به نام جوادی بود اهل شهرستان " اهر"، فرزند یک سرهنگ از ملاکان بزرگ دشت مغان. اندکی پس از ما از آلمان برگشته بود. شخصیتی لوده، بی اندازه فرصت طلب و بی هرگونه پرنسیپ که برای پیدا کردن " پارتی" و چسبیدن به منابع امتیاز و قدرت، از هیچ رذالتی شرم نمی کرد و در کارخانه هم برای نوکری آلمانی ها و حشر و نشر با آن ها از هیچگونه خواری و چاپلوسی کوتاهی نمی کرد

نه تنها کارخانه تازه بود، بلکه همه کارگرها هم جوان و بی تجربه بودند و از جمله خود من. نه تجربه و سابقه ی نماینده انتخاب کردن داشتیم و نه اصلاً چیزی از تاریخچه سندیکایی و نمایندگی و دو جانبه یا سه جانبه گری می دانستیم. از قوانین و تشریفات مربوط به انتخاب نماینده کارگران هم بی اطلاع بودیم. من یک توشه ی نظری (مارکسیسم) داشتم که با یک شتم غلیظ سیاسی ضد ژریمی ترکیب می شد و مصالح تحلیل و تصمیم گیری (هرچند ناپخته) را در اختیار من قرار می داد. همین " مصالح" به من می گفت که در این فراخوان از بالا برای انتخاب و معرفی نماینده کارگران، " ساواک" است که دارد تار می تند. حتی اگر ساواک مستقیماً طراح نبود، هر اقدام و ابتکار از بالا همیشه چنین شانبه ای ایجاد می کرد و عملاً هم به نوعی سرنخی به ساواک وصل اش می کرد

کارگرها در باره نامزد ها بین خودشان حرف می زدند و نظرات شان به گوش من می رسید. هفتصد کارگر کارخانه یکپارچه مرا زیر فشار گذاشته بودند ولی من قاطع می گفتم که چنین مسنولیتی را نمی پذیرم. دلیل می خواستند و می گفتند چه کسی بهتر از تو. دلیل امتناع ام را نمی خواستم خیلی عمومی و علنی جار بزنم و در یک جمع دو سه نفره با کارگران بسیار نزدیک و مورد اعتماد کامل در بین گذاشتم

وقتی خود دولت میخواهد نماینده کارگر معرفی کنیم، یعنی کاسه ای زیر نیمکاسه است. آن ها میخواهند کنترل کارگرها -... را از طریق آن آدم در دست بگیرند. برای این منظور، اول آن آدم باید آدم خودشان باشد  
...ولی تو را ما انتخاب می کنیم. نماینده ما هستی -

درست، اما نماینده شما بودن کافی نیست، نماینده را کارگرها انتخاب نمی کنند، معرفی می کنند. آن ها هستند که تایید یا رد می کنند. اگر ببینند آدم خودشان نیستی و دستورات آن ها را اجرا نمی کنی رد ات می کنند. من اگر نماینده بشوم یا باید به شما خیانت کنم و یا اگر شاخ به شاخ شان بشوم، میفرستند ام آنجا که عرب نی انداخت و یکی را جایم می گذارند هیچیک قانع نشدند ولی من هم سر تصمیم ام ماندم. بسیاری از کارگران کارخانه از من رنجیدند و برخی قهر کردند. اما دلخوری ها گذرا بود

یکروز مهندس جوادی از دو نامزد دیگر و از من خواست با هم جلسه کنیم. شروع کرد به رندیگری مخصوص خودش که: بهتر است با هم توافق کنیم و به نفع یکی مان کنار برویم. گفتم اولاً چرا میگوی به نفع یکی مان، بگو به نفع من. مگر نیستی غیر از این داری؟ ثانیاً میدانی که من نامزد نیستم برای چه مرا دعوت کرده ای؟ گفت: میدانم نیستی، ولی میتوانی یکی از ماها را بجای خودت به کارگرها توصیه کنی. من هم که دل پری از این موجود پست و لوده و فرصت طلب داشتم، چشم ام را بستم و دهان ام را باز کردم

من هیچکس را توصیه نمی کنم و اگر بخوام بکنم، تو را صد سال سیاه توصیه نمی کنم -  
!چرا؟ -

من که تو را می شناسم. پشت این کار، آب و دانه ای دیده ای وگرنه کسی نیستی که برای کارگرها بخواهی خودت را به زحمت بیاندازی. تو صلاحیت نمایندگی کارگرها را نداری. سه هزار تومن حقوق می گیری. چطور میتوانی مشکل سیر کردن زن و بچه با چهارصد تومن را بفهمی؟ تو خانزاده و ملاکی و پشت ات به کوه اُخداست. کار نکنی، باز هم زیادی داری. چطور ممکن است دشواری کار سخت بخاطر یک لقمه نان را بفهمی؟ تو مهندسی و این بالا می نشینی و وقتی هم که با کارگری رو به رو می شوی، دست هایت را در پشت ات قایم می کنی تا دست ندهی و دست های سفید ات کثیف نشوند. تو سر کار بیانی و نیایی کسی باز خواست ات نمی کند؛ کارگر اگر پنج دقیقه دیر کارت بزند یکرعب، و اگر یکرعب دیر بزند یک ساعت از دستمزد اش کم می کنند. تو چطور می توانی دغدغه ی آن تکه از سنگ را بفهمی که به این راحتی از سفره کارگر کم می شود؟ تو هر پنجشنبه شب که در باشگاه آلمانی ها با زن هایشان چاچا میرقصی، چطور می

توانی خستگی پایان یک‌هفته کار کارگر را بفهمی؟ تویی که وقتی با ماشین آخرین مدل " ایل " ات از در بیرون میروی و نگاهیان ها به احترام ات دست به کلاه می برند، چطور می توانی نماینده ی تحقیر، توهین و احساس خفت کارگرانی باشی ... که موقع خروج جیب هایشان را می گردند؟

! رنگ به رخ مهندس نمائده بود و اگر ادامه می دادم ممکن بود مامان اش را صدا کند و نقش زمین شود  
دو تکنیسینی که خودشان را نامزد کرده بودند، درجا انصراف شان را اعلام کردند و وقتی از اتاق بیرون رفتیم، در توجیه انصراف خود، حرف های تند من به جوادی را مو به مو برای کارگران بازگو کردند. می توان حدس زد که این حرف ها چه اثری روی کارگرها گذاشت ولی هیچ اثری روی آقا مهندس نداشت، وقیح تر از این حرف ها بود. او در بین چهار نفر ! که سه تایشان غایب بودند، شاگرد اول شد

جوادی در تمام دوره نمایندگی اش نه تنها یک و حتا یک قدم برای کارگرها بر نداشت بلکه چند بار آشکارا بعنوان نماینده کارفرما علیه آن ها وارد میدان شد و حتا از اقدامات پلیسی هم فروگذار نکرد

اخیراً حزبی به نام « ایران نوین » به دبیر کلی امیر عباس هویدا، نخست وزیر، تشکیل شده بود. آن زمان دو حزب درباری و شاه فرموده وجود داشتند یکی « حزب مردم » به دبیر کلی اسدالله علم، نخست وزیر اسبق وزیر دربار و دومی « حزب ملیون » به دبیر کلی دکتر منوچهر اقبال، نخست وزیر اسبق و وزیر دربار سابق. هفته نامه فکاهی « توفیق » برنامه های این دو حزب را با کاریکاتور دو دکان رو به رو و تابلوی سر در با این دو مصرع به طنز گرفته بود: یکی: « برده دل و جان من دلبر جانان من » و دیگری: « دلبر جانان من برده دل و جان من »! دکان هر دو حزب چنان کساد بود که یک دکان سه نبش به نام « حزب ایران نوین » هم باز کردند و از آن پس هرکس میخواست به آب و علوفه ای برسد یا قدرت شکستن گردن کسی را پیدا کند، باید عضو این حزب می شد. مهندس جوادی هم فردای « انتخاب » شدن اش، به عضویت حزب ایران نوین درآمد تا برای خزیدن در دستگاه های تقسیم کننده و تضمین کننده ی امتیازات و دست و پا کردن « پارتی » برای ارتقا تا نمایندگی مجلس شورای ملی، یک روز هم فرصت را از دست ندهد

روزی از روزها هویدا دبیرکل حزب ایران نوین برای برگزاری میتینگ این حزب به تبریز می آمد. مهندس جوادی از مدیریت کارخانه اجازه گرفت که کارخانه از ساعت 2 بعد از ظهر تعطیل شود و سرویس ها کارگران را به این میتینگ ببرند. فکر اش را بکنید: در رژیمی که ادعای تلاش برای صنعتی شدن و پیشرفت دارد، یک کارخانه را تعطیل می کنند تا کارگران اش را برای کف زدن و هورا کشیدن برای حزبی ببرند که حتا عضو آن هم نیستند! تردیدی ندارم که دستور « از بالا » بوده وگر نه آلمانی ها چطور ممکن بود چنین چیزی را قبول کنند؟ باری، قطار اتوبوس ها آمدند و کارگرها را سوار کردند و بردند. من هم رفتم به خانه. فردا صبح بچه ها تعریف کردند که وقتی اتوبوس ها به مقصد رسیده اند، کارگرها همه پراکنده شده و به سوی خانه هایشان روان شده اند و در برابر داد و بیداد جوادی که دو دستی توی سر خودش می زده، گفته اند: ما طرفدار « حزب مردم » ایم و در میتینگ این حزب کاری نداریم  
از فردای آن روز جوادی تلاش بسیار کرد تا این موضوع را سیاسی کرده و سرخ این حرکت سازماندهی شده را پیدا کند؛ اما دست اش به چیزی بند نشد. تنها خلیل می دانست این حقه ی برنامه ریزی شده از کجا آب می خورد.

## بخش هفتم

### کارخانه ایدم

#### صمد - 3

صمد یکی از کارگران سالن تست موتور و از کارگرهای " مسئله دار " و یکی از ستون های سلول مخفی من بود؛ نجوش، در خود، گاه عبوس، که تقصیر رنجوری درون اش بود. به ظاهر، کاملاً وارنه ی خلیل که بجوش و رابطه گیر، شاد و خنده رو و بمب انرژی بود. بعد از خلیل، صمد بود که می توانستم حسایی رویش حساب کنم

یکروز صمد سر کار نیامد. پرس و جو کردیم و بالاخره خبر رسید که شب پیش با ماشین کسی را زیر گرفته و کشته و دستگیر اش کرده اند. از طریق یکی از دوستان اش دست به تحقیقات در باره خانواده اش و محل بازداشت اش و غیره زدیم. معلوم شد که دوست دانشجوی صمد پشت رل بوده که گواهینامه هم نداشته. صمد بغل دست او نشسته بوده و وقتی تصادف صورت می گیرد، صمد آنآ در طرف راننده را باز کرده رفیق اش را به بیرون هل می دهد و می پرد پشت فرمان و قتل را به گردن می گیرد

به من گفتند که صمد سرپرست مادر بیوه، یک خواهر جوان فلج و یک برادر کوچکتر بوده است. خانواده ای بغایت فقیر. آن ها با دستگیری صمد، بی سرپرست و بی نان آور می شدند

کسی را فرستادم سراغ مهندس جوادی، باصطلاح نماینده کارگران تا فوراً برای صمد وکیل بگیرد و فکری برای تامین معاش خانواده اش بکند. جواب داده بود که وکیل گرفتن جزو وظایف نماینده کارگر نیست و برای تامین مالی خانواده هم کاری از دست اش ساخته نیست چون! انجمن خیریه باز نکرده است

خلیل را جلو انداختم. از او خواستم چند نفر را مامور کند این خبر را بی سر و صدا بین کارگرها پخش کنند و حساسیت شان را برانگیزند. بعد، کلاه ام را گرفتم دست ام و دوره افتادم و از کارگرها مبلغی را برای خانواده صمد جمع کردم. چشم بسته امین شان بودم. نه نام نویسی شد که چه کسی چقدر داد، نه لیست کردم که چقدر جمع شد، و نه رسیدی به کسی دادم. وقت تنگ تر و اضطراب افزونتر از آن بود که چنین تشریفاتی رعایت شود. غروب همان روز با دو کارگر دیگر به منزل صمد رفتم. به مادر اش اطمینان دادم که صمد را تنها نمی گذاریم و هرچه از دست مان بر آید می کنیم و حواس مان به خود او و بچه ها هم هست. پول را دادیم آمدیم بیرون. وضع فلاکت بار این خانواده که در زیر زمینی تاریک و نور روی یک جاجیم مندرس زندگی می کردند و بجز یک چراغ فتیله ای و یک سماور و منده ی لحاف و تشک و جارو و خاک انداز چیزی در بساط نداشتند، بسیار تکان دهنده بود. جای دم کردند و عذر خواهی بی وقفه ی مادر از این که چیزی برای پذیرانی ندارند، بیش از هر چیز آزار دهنده بود. از پیر و جوان، چیزی از قیافه خود صمد داشتند، همچون زن خانوادگی، و آن، تکیدگی و کبودی ناشی از سو تغذیه بود

صبح روز بعد به دیدار دکتر هال، مدیر آلمانی کارخانه رفتم و پس از شرح واقعه از او چند تقاضا کردم. اول این که وکیل شرکت را به هزینه کارخانه وکیل او کند. مخالفت کرد و گفت که این کار جزو وظائف وکیل شرکت نیست و قانوناً چنین چیزی را نمی توان از او خواست. استدلال انسانی کردم که کارگر، جزئی از کارخانه است و دفاع از کارگری بی گناه که مجازاتی هولناک در انتظار اش است، مسئولیت همه است. قبول نکرد. درخواست بعدی ام این شد که اگر خودمان وکیل بگیریم، هزینه وکیل را شرکت بدهد. آن را هم توقعی نامعقول و امری توجیه ناپذیر دانست. بالاخره سومین درخواست ام که درخواست حداقلی بود، این که صمد را تا وقتی جریان قضائی اش به پایان نرسد و حکم اش قطعی نشود اخراج نکنند و سابقه کار اش محسوب شود و حقوق اش را به خانواده اش بپردازند. پذیرفت که مرخصی بدون حقوق تلقی شود. همین چیز کمی نبود

موضوع نیاز مبرم به وکیل گرفتن و تامین معیشت خانواده صمد را، با تاکید بر این که برای هرکدام از ما ممکن است روزی چنین مخصصه ای پیش بیاید و باید نشان بدهیم که شایستگی دریافت کمک پشتیبانی از رفقایمان را داریم، از طریق شبکه نامرئی، وسیعاً بین کارگرها جا انداختم و پشت بند آن، یک صندوق همیاری کارگری ایجاد کردم که فعلاً برای تامین نیازهای صمد است و بعدها در خدمت هرکسی که نیاز پیدا کند خواهد بود. استقبال فراتر از انتظارم بود. فراخوان دادم که داوطلبان برای باز کردن یک حساب بانکی برای این صندوق همیاری اعلام آمادگی کنند و دو نفر از آن میان با رأی مخفی و عمومی کارگران بعنوان نشانه اعتماد جمعی، انتخاب شدند. حسابی دو امضائی باز شد

وکیلی گرفتیم. کار دفاع، پیچیده و دشوار بود چرا که صمد حاضر نشد به اصرار وکیل اش که تنها راه نجات، بیان واقع و معرفی مجرم واقعی است، تن دهد

در طول ماه هائی که پیگیری قضائی کار صمد جریان داشت، یک روز هم در آرامش خیال و بیکار نبودیم. «هسته ی نامرئی» تمام نیرویش را برای سر و سامان دادن به خانواده صمد و تر و خشک کردن وکیل اش متمرکز کرده بود. آنچه از دست ما برمی آمد، تامین مالی خانواده صمد و پرداخت هزینه های اداری به وکیل اش بود. هر هفته مبلغی را به دست مادر اش می رساندیم که البته در ماه اندکی کمتر از دستمزد ماهانه صمد می شد ولی باز هم بهتر از هیچ بود. وکیل هم قرار شده بود در صورت پیروزی پول را از ما بگیرد و در اول فقط مخارج اداری را گرفت. با این حال ما پولی را که در نهایت می بایست به او بدهیم در صندوق ذخیره می کردیم

صمد برای قتل غیر عمد دست کم سه سال می بایست حبس می کشید (در قیاس با مجازات اهانت به شاه که آن هم سه سال بود - البته پیش از دوره جنگ چریکی - جای شکر اش باقی بود!)، اما شش ماه بعد آزاد شد و بر سر کار و به آغوش خانواده اش برگشت. امروز هرچه به حافظه ام فشار می آورم به خاطر ام نمی آید که چطور به آن زودی آزاد شد، آیا آن دوست دانشجو بالاخره خود اش را معرفی کرده بود یا شاید وکیل مدافع موفق شده بود مقصر بودن جانباخته ی نگون بخت را ثابت کند. نمی دانم هیچ به خاطر ندارم. ولی صمد آزاد شد صمد در زندان از حمایت جاناته همکاران اش از خانواده خبر داشت و از این که مادر اش لا اقل دغدغه نان بچه ها را ندارد، آسوده خیال و دلگرم بود

حادثه ی تصادف، درس های بزرگی به ما داد: حرکت صمد در رهاندن رفیق دانشجوییش و خود را مسنول مرگ کسی معرفی کردن، سرمشقی نادر از شرف انسانی بود. من انگیزه صمد برای این کار را نفهمیدم ولی هرچه بود، برای کسی که گذشته از به جان خریدن زندان طولانی مدت و پذیرش سابقه کیفری قتل، چنان خانواده ای را بی نان شب می گذاشت، فداکاری پهلوانانه ای بود. درس بزرگتر و عمومی تر، همپشتی و همبستگی کارگری بود. همه به چشم می دیدیم که در آزادی یک انسان بی گناه و شریف و فداکار و در سر پا نگهداشتن یک خانواده کارگری بطور مؤثری سهیم بوده ایم. درس دیگر، ایجاد صندوق همیاری کارگری بود، اقدامی که بعدها به داد خیلی ها رسید. و درس دیگر، شناخت از «نماینده کارگر» که با هر پیشامدی رسواتر و منفورتر می شد



صمد از نقش من در پیگیری کار خود اش از طریق دیگران باخبر بود و حس می کردم که قلباً قدردان است. روزی بسته ای پیچیده در کاغذ روزنامه برایم آورد و طوری آن را به من داد که کسی متوجه نشود. گفت: شهاب، لایق تر از این برای تو ندارم در خانه که باز اش کردم، کتابچه ای با کاغذ کاهی بود نوشته ماکسیم گورکی به نام " نخستین دیدار ". شرح نخستین دیدار ماکسیم گورکی بود با لنین

بخش هشتم  
کارخانه ایدم  
آبگوشت های آموزشی ! - 4

\*\*\*

از زمانی که کارخانه راه افتاده بود، از هر واقعه ای چیزی می آموختیم. همه تازه کار و بی تجربه بودیم و کورمال کورمال تجربه می کردیم و راه مان را باز می کردیم. من سابقه هیچ آموزش سندیکائی نداشتم و سندیکائی هم در کار نبود تا به آن تکیه کنم. هیچ دانش کتابی هم در باره سازماندهی های کارگری از جمله کمیته کارخانه یا مجمع عمومی یا صندوق همیاری و صندوق اعتصاب و غیره نداشتم و این واژه ها حتا به گوش ام نخورده بودند. همانطور که به رفقای محفل مطالعات مارکسیستی ام گفته بودم، به کارخانه نمی رفتم تا به کارگران بیاموزم، میرفتم در آنجا بیاموزم. و آموختن الزاماً به این معنا نبود که کسانی که خود تجربه و آموزش نداشتند، به تعلیم من بپردازند، بلکه اساساً به معنی شناخت محیط استثماری بطور بی واسطه، شناخت فرهنگ کارگری، مطالعه ی مناسبات میان کارگران ( رفاقت، رقابت... ) تأمل در ظرفیت های طبقاتی شان، تحقیق تجربی در مکانیسم های کسب آگاهی طبقاتی شان، شناخت از ظرفیت های بالقوه ی خودم بعنوان یک روشنفکر در ارتباط گیری با کارگران ( بخصوص که من در زندگی خصوصی فردی بشدت غیرمعاشر و انزواجو بوده ام) و یافتن راه ها و روش هائی برای انتقال دانش اندک تئوریک ام به کارگران مستعد و کشف " آنزیم " هائی که موضوعات سنگین را برایشان قابل هضم کنند. من بیش از یک سال و نیم در « ایدم » نماندم و در همان مدت کوتاه، در حد یک فعال منفرد که هیچ سابقه و تجربه و هیچ تشکیلاتی در پشت سر نداشت، دست به آزمون ها و خود آزمائی ها، و آموزش ها و خود آموزی های چندی زدم و کم چیزی یاد نگرفتم و در جریان این پراتیک، خود نیز بسیار عوض شدم.

موضوعاتی چون انتخاب نماینده کارگر یا ایجاد همبستگی برای حمایت از کارگر زندانی و یا صندوق همیاری کارگری، دستاوردها و آموزش هائی عمومی داشتند اما من همچنین در پی تعمیق یا ارتقای این آگاهی صنفی کارگران به آگاهی طبقاتی و سیاسی هم بودم و البته نه در مقام و با امکانات یک حزب یا حتا یک تشکل چند نفره، بلکه همچون یک قلم بقول ترک ها " آدم یالقوز " و آن هم در یک فضای پلیسی. پس می بایست در دایره کوچکی عمل می کردم با افراد دستچین شده و با تاکتیک هائی متناسب. یک نمونه موفق را در اینجا می آورم

چند ماهی در پانیز و تابستان در بخش تست نهائی موتورها، شیفتی کار می کردیم. یکماه شیفت صبح و ماه بعد، شیفت شب. در سالن تست ده دوازده تانی بودیم. از ساعت 4 بعد از ظهر که کارخانه تعطیل می شد فقط ما بودیم و خودمان تا ساعت 10 شب. در هر شیفتی تعداد معینی موتورهای اتوبوس و مینی بوس و کامیون باید تست و آماده ترخیص به کارخانه های «ایران ناسیونال» و «خاور» می شد. من به همکاران ام پیشنهاد کرده بودم بدون اطلاع یافتن کسی بیرون از خودمان، شیفت شب را با سرعت زیاد کار کنیم و برنامه را تمام کنیم، از ساعت 8 شب که نیمساعت برای شام خوردن فرجه داریم، بجای برگشتن به سر کار، سر سفره بمانیم و گپ وگفت کنیم، تا ساعت 10 که سرویس بیاید و برویم به خانه هایمان. تا چند ماه که شیفت کاری ادامه داشت، این راز به بیرون درز پیدا نکرد، نه تنها به این خاطر که همه از این روش کیف می کردند، بلکه اخطار من متقاعدشان کرده بود که اگر به گوش مدیریت برسد، در شیفت 8 ساعته تعداد بیشتری موتور از ما خواهد خواست. ( خود همین، یک درس در باره تشدید استثمار بود که می بایست تفهیم می شد).

طبعاً شب کانتین بسته بود و خودمان می بایست شام می آوردیم. هرشب نوبت یکی بود که دیگری آبگوشت با چند تا سنگ و پیاز برای همه بیاورد. سفره بزرگی در بیرون سالن تست در کنار خط مونتاژ می انداختیم، می خوردیم و حرف می زدیم. من نقشه هایم را آهسته آهسته پیاده می کردم. سعی می کردم سخنرانی نکنم بلکه کاری کنم که پرسش هائی از سوی کارگرها مطرح شود و جواب بدهم و بحث کنیم.



اولین برنامه من بمتابه مدخل، تعریف از کارخانه های بنز در آلمان بود. مجتمع دایملر بنز در برلین غربی که کارخانه ی هفتصد نفره ما در مقابل آن مثل قوطی کبریتی در گوشه یک اتاق بود. از نظم و انضباط بسیار کارآمد آلمانی ها، از اتوبوس هائی که برنامه چاپ شده داشتند و سر دقیقه می رسیدند، از این که روزها در خیابان ها آدم جوان پیدا نمی شد و فقط پیرها با کالسکه ی نوه هایشان را می دیدی چون اشتغال کامل وجود داشت و دو میلیون کارگر خارجی را هم روی چشم شان گذاشته بودند... از وضع کارگرها و رفاه شان می گفتم... از اینجاها شروع کردم تا بطور طبیعی به عکس های تظاهرات اول ماه مه برسیم

وقتی از آلمان برمی گشتیم، همه ی تکنیسین های همراه من با استفاده از امکاتی که پاسپورت می داد، یک تلویزیون رنگی با خودشان آوردند. من که نه پول و نه علاقه ای داشتم، بجای تلویزیون رنگی، یک سری عکس های رنگی با خودم آورده بودم: عکسهای تظاهرات اول ماه مه 1970 در برلین غربی. یکی از شب ها بعد از خوردن آبگوشت، این عکس ها را نشان دادم. دریائی از پرچم های سرخ و پوسترهائی عظیم از مارکس، انگلس، لنین، استالین و مانو در صف تظاهرات. ( این تظاهرات را اساسا میلیتانت های مانوئیست و آنارشویست برگزار می کردند که به زد و خوردهای گسترده بین پلیس و تظاهر کنندگان من انجامید). این عکس ها خود به خود انبوهی سنوالات برای بینندگان ایجاد کرد

پرچم آلمان که قرمز نیست، این پرچم ها مال کجاست؟ -

این پوسترها عکس های کی ها هستند؟ -

اول ماه مه یعنی اول چی؟ -

روی این پارچه ها چی نوشته؟ -

چرا اینطور با پلیس زد و خورد شده؟ -

چرا ما روز کارگر در ایران نداریم؟ -

- ...

- ...

توضیح عکس ها از این جا شروع می شد که اول ماه مه چه روزی است، تاریخچه اش و سابقه اش در خود ایران چیست . پرچم سرخ پرچم کیست و چرا رنگ آن سرخ است؟... این تظاهرات برای چه صورت می گیرد؟ و این که این روز یک روز تعطیل رسمی با پرداخت حقوق است... خود اول ماه مه بعنوان سوژه، بسیار جالب و هیجان انگیز و آگاهی دهنده بود. ولی مدخلی هم بود به سوژه های متنوع دیگر در رابطه با طبقات و مبارزه طبقاتی کارگران

شب های بعد در باره آن آدم های پوسترها توضیح می دادم که از میان آن ها نام استالین و مانو برای اغلب شان آشنا بود. و فقط آشنا. حساس ترین سوژه به لحاظ پلیسی و دشوارترین به لحاظ مضمونی همین پوسترهائی " پنج تن" بودند که می بایست از خاطرات سفر، به آگاهی طبقاتی و سیاسی پل بزنند. با توجه به احتمال وجود برخی خبرچین ها و نیز با توجه به سطح معلومات اکثر این جمع که بجز یکی دو نفر دیپلمه، بین شش تا نه کلاس سواد داشتند، معرفی مارکس و لنین را در چهارچوب یک اطلاعات عمومی و کلی تاریخی و اشاره به برخی موضوعات در طول چند ماه و اندک اندک می بایست به پیش می بردم: در باره منبع تولید ثروت و ارزش اضافی و طبقات اجتماعی و منافع عمومی طبقه کارگر ... مبارزه طبقاتی، دولت کارگری، انقلاب اکتبر و چین ... همه این موضوع ها به شکلی مطرح می شدند که گویی داریم دربار مطالب روزنامه ها حرف می زنیم و حرف، حرف می آورد! سعی می کردم موضوعات تنوریک را با مثال ها و مسائلی که خودمان بطور زنده با آن ها درگیر بودیم توضیح بدهم و بالعکس، یعنی از مسائل ملموس، به عمق و ریشه و روابط متقابل آن ها نقب بزنم. به این ترتیب تنوری و پراتیک، یکی دیگری را فرا می خواندند و همدیگر را پشتیبانی و تأیید می کردند

یکی از این موضوعات، اعتصاب کارگری بود. کارگرها مطالبات مهمی داشتند که کسی واقعی به آن ها نمی گذاشت و جوادی، « نماینده» خود فروش کارگران هم بجای اقدام، سنگ اندازی می کرد. به فکر ام رسیده بود که زمینه های دست زدن به یک اعتصاب را باید فراهم کرد. بر سر سفره شام، بحثی کلی در باره اعتصاب را شروع کرده بودم که یکی از کارگرها ناگهان موضوع اعتصاب و کشتار « جهان چیت» را که در روزنامه ها هم وسیعاً منعکس شده بود به پیش کشید. همین چند ماه پیش در اردیبهشت 1350 بود که کارگران « جهان چیت» دست به اعتصاب زده بودند و هنگامی که دو هزار تن از آنان قصد داشتند برای اعتراض به شرایط تحمل ناپذیر کار در کارخانجات « جهان» (روغن نباتی جهان، جهان چیت، پتو بافی جهان، چای جهان، صابون جهان و ...) ، به سوی خانه سرمایه دار بزرگ، محمد صادق فاتح یزدی در تهران حرکت کنند، چندین واحد ژاندارم در کاروانسرا سنگی راه را سد کرده و آنان را به گلوله بستند و 20 تن از (کارگران را کشتند. ( فاتح در بیستم مرداد 1353 به دست چریکهای فدائی خلق ترور شد

این موضوع از بحث کلی در باره اعتصاب در کارخانه بسی فراتر می رفت و ابعاد و جنبه های سیاسی، سرکوبگری، نقش پلیس در دعوی میان کارگر و کارفرما، دولت و غیره را نیز به میان می آورد. هر نکته ای انبوهی از چرا ها را به دنبال می آورد. ورود به هر سوژه ای اشتباهی بی حد کارگرها به دانستن را آشکار می کرد. طبعاً در آن جمع ناهمگن و نامطمئن و با آن زمان های بسیار کوتاه باز کردن همه موضوعات و پاسخ دهی به همه کنجکاوای ها و پرسش ها ناممکن بود. اما من هیچ امکانی را از دست نمی دادم تا دست کم به این روحیه پرسشگری دامن بزنم

در باره اعتصاب در یک کارخانه و کاربرد و شرایط کارآمدی آن، فاکتورهای پیروزی یا شکست آن، درس هایی که کارگران و مدیریت از پیروزی یا شکست آن می گیرند و غیره طی دو سفره بحث های جاندار می کردیم، و همه ی این ها بدون ربط دادن آن ها به وضعیت کارخانه خودمان. اما زمینه برای دست زدن به اعتصاب کم و بیش فراهم بود و آنچه کم داشتیم، کار وسیع تهییجی، تدارک و سازماندهی آن بود. در این باره هیچ حرفی بر سر سفره آنگوشت زده نشد. این وظائف بر عهده « مرکز غیبی ! » بود که از طریق تلفیق کار علنی در سطح عموم کارگران کارخانه با سازماندهی مخفی این امر را به پیش برد

این هسته را من از چند کارگری که در طول این مدت شناسایی و کرده و به تجربه آزموده بودم تشکیل داده بودم. امروز برای خودم بسیار عجیب است که من بی هیچ تجربه پیشینی در سازماندهی با موازین امنیتی، آن هسته را طوری درست کرده بودم که کسی از وجود آن خبردار نشود. دیدار و بحث و مشاورات ما غالباً در بیرون از محیط کار بود. در داخل کارخانه هم اگر لازم می آمد، جمع نمی شدیم بلکه خطی و دو به دو تماس می گرفتیم و منتقل می کردیم. هر یک از این افراد، رابط حلقه های دیگری از کارگران قسمت های دیگر بودند بی آن که کسی از نقش ارتباطی آن ها آگاه باشد. تماس ها و انتقال نظرات حالت ارتباط های بی نقشه و طبیعی را داشت. هر موضوعی در عرض نیمساعت پخش می شد و البته تفهیم و اتخاذ تصمیم و به اجرا در آوردن در این مقیاس، کار آسانی نبود و گاه بیش از یک هفته طول می کشید

نخستین اعتصاب را به این ترتیب و بر بستر آمادگی عمومی ی ناشی از برآورده نشدن مطالبات کارگران تدارک دیدیم و سازمان دادیم. همه مطالبات یکی نبودند. کارگران سالن تست موتور گوسی های تصفیه صدا می خواستند؛ کارگرنقاش پیستوله کار، شیر می خواست ( یک لیتر در روز برحسب قانون کار)؛ عده ای از کارگران عینک حفاظتی، عده ای دیگر دستکش برای مواد شیمیایی، و همه کفش ایمنی می خواستند و .... خواست هایی دیگر که همگی قانوناً الزامی بود ولی ترتیب اثر داده نمی شد و مهندس جواد، نماینده قلابی کارگران، هر بار که با این درخواست ها مواجه می شد گویی که سخنگوی کارفرماست، می گفت بودجه نداریم! ( نداریم!!) و این در حالی بود که هزینه های گزافی برای بیست و پنج خانواده آلمانی به خرج کارخانه صرف می شد: آپارتمان های بزرگ تازه ساز در بهترین محلات تبریز با پرداخت اجاره بها و با مبلمان و تلویزیون رنگی و یخچال و فریزر و ماشین رختشویی و همه تجهیزات مدرن آلمانی در اختیار شان بود؛ منازل شان را نظافتچی ها به خرج کارخانه هفته ای یکبار تمیز می کردند؛ هر خانواده یک اتوموبیل پیکان با بنزین نامحدود در اختیار داشت؛ مدرسه خصوصی آلمانی با آموزگارانی که از آلمان به همین منظور در تبریز مستقر شده بودند با برخورداری از همین امکانات و با حقوقی که کارخانه می پرداخت؛ تمامی هزینه های تحصیلی و تفریحی این کودکان، از مداد و دفتر گرفته تا کلاس خصوصی موسیقی یا رقص؛ همه هزینه های یک ماه مرخصی تابستانی خانواده ها از خرج هتل یا اجاره ویلا در شمال گرفته تا صورت حساب رستوران هایشان؛ برای هر یک از این خانواده ها لیست دور و درازی از خوراکی ها به هزینه کارخانه با هواپیما از آلمان وارد می شد ( و من به چشم خودم در خانه رئیس ام شاهد بودم) از قبیل انواع ژامبون ها و سوسیسون های خشک و دودی، شکلات، پنیر هلندی و غیره؛ وبالاخره، هر پنجشنبه شب سالن بزرگ کارخانه به کلپ آخر هفته آن ها تبدیل می شد با غذا و مشروب و موزیک و رقص، و مهندسان و کادرهای ایرانی هم در آن شرکت می کردند و همه هزینه های این خوشگذرانی ها و ریخت و پاش ها هم روی بودجه کارخانه بود، ولی کارخانه برای یک لیتر شیر برای ریه های مسلول نقاش پیستوله کار، " بودجه نداریم!! ". تازه « حق وحشیت » هم می گرفتند، و این شایعه نبود، حقیقت داشت

یکی از مأموریت های هسته تهییج گر برای تدارک اعتصاب، بردن این اطلاعات به میان کارگران بود اولین اعتصاب، از ساعت هفت صبح شروع شد. همه کارت زدند و لباس کار پوشیدند ولی ماشین ها را روشن نکردند. مدیران و سرپرستان آلمانی به وحشت افتادند. همه دنبال « نماینده » کارگران بودند تا توضیح دهد مسئله چیست. او در سوراخ موش قایم شده بود. دکتر هال، مدیر عامل شخصاً به میان کارگران آمد و علت را جویا شد. راست یا دروغ، خطاب به کارگران گفت که نماینده شان هرگز در باره چنین درخواست هایی با او حرفی نزده است. درجا قول داد آن ها را برآورده کند. اعتصاب تا ظهر طول نکشید و با پیروزی پایان یافت. همان بعد از ظهر، یک صندوق شیر پاستوریزه مخصوص نقاش، تحویل یخچال کانتین کارخانه شد و بقیه درخواست ها از روز بعد به تدریج برآورده شدند

بدون آن سفره های آبگوشت و کارهای آگاهگرانه و تدارکاتی " زیر سفره ای " در مقیاس عموم کارگران و هماهنگی خواسته های متفاوت بخش های گوناگون، چنین اعتصاب یکپارچه و و پیروزی آن دور از تصور بود

## بخش نهم کارخانه ایدم شکست - 5

در بخش پیشین به مناسبتی از اعتصاب « جهان چیت» در سال 1350 و به گلوله بستن و کشتن بیست کارگر یاد کردم، امروز که باز در باره اعتصاب سال های دور می نویسم، خبر تازه و هولناک شلاق زدن 17 کارگر معدن طلای آق دره به جرم اعتراض و حق خواهی را خوانده ام. منطق سرمایه شکل عوض می کند، ذات اش همان است که هست. عکس کارگران مبارز معدن طلای آق دره را زینت این بخش از نوشته خود می کنم

برگردم به سال 1350 یک اعتصاب موفق، با وجود درس های مثبتی که دارد، همیشه ضامن پیروزی اعتصاب های بعدی نیست، چرا که جبهه مقابل هم از آن درس ها می گیرد، هوش و حواس اش را جمع تر می کند، نقاط ضعف را شناسایی می کند، فعالان را زیر نظر می گیرد و در موقع مناسب، ضربه را فرود می آورد

به هنگام استخدام کارگرا، به همه در مورد دستمزد پائین شان گفته بودند فعلا تولید تازه دارد راه می افتد وقتی در ظرفیت کامل تولید کردیم دستمزدها را هم بالا می بریم. بیش از یک سال بود کارخانه راه افتاده بود و با تمام ظرفیت تولید می کرد و همانطور که در بخش هشتم نوشتم، بخشی از کارخانه دو شیفته کار می کرد تا سفارش ها را برساند. زمزمه اعتراض به پائین بودن دستمزدها بالا می گرفت. یکروز کارگرا از مهندس جوادی (" نماینده کارگران") خواستند از دفتر بیاید پائین حرف هایشان را بشنود. گفتند اضافه دستمزد می خواهیم. این آدم پلشت خودفروش که قاعدتاً می بایست حامل درخواست کارگرا به مدیریت باشد و برای آن ها چانه بزند، بی آن که از جایش تکان بخورد جواب داد: « اول کار بیشتر بکنید بعد دستمزد بیشتر بخواهید!» کارگر ها اعتراض کردند که: تو سخنگوی که هستی؟ کارگرا یا کارفرما؟ تو چرا از جانب کارفرما به ما جواب می دهی؟! چرا با مدیریت حرف نزده جواب او را به ما میدی؟ مهندس با وقاحت تمام گفت: من با چه رونی بروم چنین درخواستی بکنم؟ ما ایرانی ها تنبل و کون گشادیم. همه اش توقع داریم پاهایمان را دراز کنیم و بیایند غذا را بریزند توی حلق مان. برای همین هم عقب مانده ایم. دکتر هال چنین درخواستی را نمی پذیرد. شما اول کارتان را بیشتر کنید بعد تقاضای اضافه حقوق کنید. این واکنش وقیحانه، بطور ناگهانی فضا را مشتعل کرد. بی هیچ فرصتی برای تأمل و بررسی و مشاوره و برنامه ریزی، فریاد اعتصاب! اعتصاب! سالن را در گرفت. هر کس خود را نماینده کارگران تلقی می کرد. دموکراسی مستقیمی که علیه نمایندگی فاسد می شورد، اما کارآنی نمایندگی سالم را هم به همراه آن دور می ریزد، دموکراسی آتارشیکی و بی تشکیلات و بدون مکانیسمی برای بررسی، تحلیل، جمع بندی، هماهنگ سازی و سازماندهی است: دموکراسی مستقیم، به این معنا که مستقیماً شکست خود را تضمین می کند کارگر ها از سالن بیرون ریخته و در صحن کارخانه تجمع کردند. مدیریت نگهبان ها را ( با اصطلاح امروزی « حراست» ) به سرپرستی یک استوار به نام جعفری وارد معرکه کرد تا کارگرا را به سالن برگرداند ولی کارگر ها از ورود به سالن های کار خودداری کردند. مهندس جوادی، " نماینده کارگران"، متوسل به اداره کار شد و پلیس فرستادند. آن ها در بیرون کارخانه به حال آماده باش ماندند و مداخله ای نکردند

اوضاع بکلی آشوب زده و درهم ریخته بود. هسته مخفی ما که اعتصاب قبلی را تدارک دیده و هماهنگ و اداره کرده بود، غافلگیر شده و بیرون از بازی بود. هیچیک از کارگرا نمی دانست چه باید کرد و همه با بلاتکلیفی و سرسام شان تکلیف وضعیت را رقم می زدند. خود آن ها هم چون از وجود هسته مخفی خبر نداشتند، نمی توانستند به آن متوسل شوند. من هم بهیچوجه نمی خواستم وجود این هسته علنی شود، با احتیاط تمام از یکی دو عضو هسته خواستم بدون جلب توجه سعی کنند سر رشته اوضاع را از طریق رابط هایی که دارند در دست بگیرند. ولی کنترل اوضاع ممکن نبود. بیش از مطالبه افزایش دستمزد، واکنش وقیحانه ی مهندس جوادی و رفتار خیانتکارانه او، کارگرا را تحریک و خشمگین کرده بود اوضاع در بلاتکلیفی سپری شد و ساعت چهار بعد از ظهر کارگرا داخل شدند، لباس عوض کردند، کارت پایان کار زدند و سوار سرویس ها شدند و رفتند

با اشاره من بچه های هسته مخفی در قهوه خانه ای جمع شدند. اوضاع را بررسی کردیم و تصمیماتی گرفتیم تا فردا صبح

در حد امکان عملی شان کنیم. یکی این که پلیس را از این محیط دور کنیم و به این منظور، فردا همه داوطلبانه و بدون اجرای دستور، وقتی کارت زدند و لباس عوض کردند، دیگر در محوطه بیرون جمع نشوند که تحریک کننده است، مثل اعتصاب قبلی سر ماشین ها بروند ولی روشن نکنند. برای رساندن این دستورات عمل به همه می بایست پیش از رسیدن به کارخانه همه در جریان باشند. سازماندهی کردیم که بچه هانی فردا صبح زود در اتوبوس های متعدد سرویس تقسیم شوند و در مسیر کارخانه کار توضیحی را انجام بدهند. دوم، هیچکس سخنگو نباشد و همه بگویند سخنگو نداریم تا کسی را بطور ویژه نشان نکنند. سوم، کسانی با نگهبان ها صحبت کنند و حقانیت ما را توضیح دهند و دست کم بی طرفی شان را ممکن کنند. و بالاخره این که سریعا صندوق همیاری موجود را که به دلیل فقدان محرک تازه در رکود بود، بعنوان صندوق اعتصاب فعال کنیم.

کار به این سادگی پیش نرفت. فردا صبح دو دستگی میان کارگرها به وجود آمد که در بیرون بمانند یا بروند تو. در بین آن هانی هم که سر ماشین ها رفتند، دو دلی و جر بحث بود که به اعتصاب ادامه دهند یا نه. با این حال اعتصاب دو روز دوام آورد تا ناگهان لیست پاتزده نفر را در جعبه اعلانات زدند که به دلیل ایجاد آشوب و تحریک و خرابکاری در تولید، اخراج می شوند. اسم نورچشمی و پاره تن من خلیل، در رأس بود. خلیل ستون اصلی هسته مخفی ما، سری نترس داشت و بقدری پرخون و پر جوش بود که تحرکات اش حتا در تاریکی هم به چشم می آمد! او در بین کارگرهای بخش های مختلف، هم بخاطر روحیه شاد و سرزندگی اش و هم بخاطر روحیه حق طلب و جنگنده اش محبوبیت داشت. حتا اگر عضو هسته مخفی نمی بود، طبیعی بود که او را پیش از همه نشان کنند. البته هسته ما لو نرفته بود ولی دو تن از فعالان اش بخاطر همان سازماندهی در داخل اتوبس های سرویس لو رفته بودند.

همان لیست اخراجی ها روحیه ها را در هم ریخت. حالا عامل تشنت و اختلاف دیگری هم افزوده شد: یک عده بر آن شدند که تا بر سر کار برگرداندن همکاران شان به اعتصاب ادامه دهند، اکثریت، از ترس آن که خود اخراج شوند از خیر درخواست اضافه حقوق گذشتند. داربست اتحاد فرو ریخته بود بدون یک تشکل با نفوذ و سازمانگر، دوباره واداشتن آن ناممکن بود.

کارگرهای اخراجی هر روز سر ساعت به کارخانه می آمدند و تا ساعت تعطیلی در پشت دروازه کارخانه می ماندند تا به نوعی «حاضر» تلقی شوند و اخراج خود را به رسمیت نشناسند. مهندس جوادی به دست خود اش حکم اخراج آن ها را به دست شان داد و آن ها به اداره کار شکایت کردند. اداره کار چندی آنها را سر دواند تا بالاخره آدرسی به آن ها دادند که به آجا مراجعه کنند تا به شکایت شان رسیدگی شود. در ساواک حسابی تهدیدشان کرده بودند که اگر شکایت خود را دنبال کنند یا یکبار دیگر قدم به آستانه کارخانه «ایدم» بگذارند، استخوان هایشان را خرد خواهند کرد.

صندوق همیاری که قرار بود به صندوق اعتصاب تبدیل شود، به صندوق حمایت از اخراجی ها تبدیل شد ولی چیزی در آن نبود تا لا اقل به مدت یک هفته به آن ها کمک کند و بدتر و تلخ تر، این کارگران شاغل، دغدغه ی کارگران بیکار شده را نداشتند و حاضر نشدند تا زمانی که آن ها دوباره کاری پیدا کنند، یعنی تا زمانی نامعلوم، با زدن از سفره محقر خانواده ی خود، زیر بال آن ها را بگیرند.

اعتصابی پیروز شد و اعتصابی شکست خورد. فقدان یک نهاد هماهنگ کننده و سازمانگر، تفاوت این دو اعتصاب بود. در بخش بعدی که آخرین قسمت خواهد بود؛ تجربه برگزاری مجمع عمومی در اول ماه مه را خواهیم نوشت.

**بخش دهم و پایانی**

**کارخانه ایدم**

**الوداع - 6**

اخراج کارگرهای دستچین شده و بخصوص خلیل، ضربه کمرشکنی بود. رابطه ام را با خلیل در بیرون از کارخانه حفظ کرده بودم و گاهی همدیگر را می دیدیم. در آخرین دیدارها از دوستان اش می گفت که تشنه یادگیری اند و اصرار می کرد برنامه هانی با آن ها بگذاریم. آشفتهگی اوضاع روحی من و استعفا از «ایدم» و ترک تبریز، چنین برنامه ای را ناممکن کرد.

یازدهم اردیبهشت 1351 از اداره کار آمدند با یک گونی کیسه های توری اندازه ی مشت، با آب نبات های نقلی و مرواریدی مخصوص عروسی ها. در کف دست هر یک از کارگرها یکی گذاشتند با تبریک روز کارگر. همانطور که اداره کار در مورد انتخاب نماینده کارگر پیشقدم شده بود، در برگزاری روز کارگر هم ابتکار از بالا بود. حساب شده پیشدستی می کردند تا پیشاپیش راه اندیشه و اقدام مستقل را سد کنند و کنترل را قبل از آن که از دست برود در دست بگیرند. این روز را تعطیل نمی کردند فقط بعنوان روز کارگر قبول داشتند. « هسته مخفی » نقشه ای چید. اجازه گرفتیم دو ساعت زودتر تعطیل کنیم و در سالن تجمعات کارخانه « جشن بگیریم » و از مهندس جوادی « نماینده کارگران » هم خواسته شد که بیاید سخنرانی کند! قریب هفتصد نفر در سالن نشسته بودند. مهندس جوادی با همسرش مثل پادشاه و ملکه در وسط ردیف اول جا گرفته بودند. نگهبان ها هم دور تا دور سالن با فاصله هائی و رئیس شان استوار جعفری دم در سالن سر پا ایستاده بودند.

کارگرها مجال ندادند جوادی شروع کند، گفتند اول فلانی! همسر مهندس جوادی سکرتر رئیس آلمانی ی من و جوادی بود. این خانم فارس زبان بود و ترکی نمی دانست. وقتی در پشت تریبون قرار گرفتیم، اول از آن خانم بخاطر این که همه ترک زبان اند و من مجبورم ترکی حرف بزنم و او باید از همسرش برای ترجمه کمک بخواند، عذرخواهی کردم. بعد، به نگهبان هائی که سرپا ایستاده بودند خطاب کردم که چرا نمی نشینند؟ از آن ها خواهش کردم اگر می خواهند همانجا سر پست شان باشند، صندلی بکشند و همانجا بنشینند. همه به رئیس شان چشم دوختند و او بعد از مکثی با حرکت سر موافقت کرد. نشستند و همه کارگرها کف زدند. پس بیان از چند کلام در رابطه با اول ماه مه و ضرورت استقلال صف کارگران و صد البته استقلال نماینده کارگران از کارفرما و از دولت، از کارگرها اجازه خواستم در این گردهمایی عمومی و پس از تقریباً یک سال که از نمایندگی مهندس جوادی می گذرد، کارنامه او را در حضور خود اش بررسی کنیم. همه با کف زدن های شدید استقبال کردند.

از ابتدای نمایندگی اش، همه مطالبات، همه رویدادها از جمله ماجرای زندانی شدن صمد، مرگ یک کارگر مذهبی از عفونت دندان، سلب مسئولیت از خود در هر موردی و مخالفت ها و سخنگویی بجای کارفرما، تهدید کردن کارگران و نگهبان و پلیس خبر کردن برای مقابله با اعتصاب شان و ... ریز به ریز و به تفصیل همه را روی دایره ریختم. بعد همه آنچه را که پیش از انتخاب شدن اش در حضور دو کاندیدای دیگر گفته بودم بازگو کردم و پرسیدم: آیا همان زمان به تو نگفتم تو صلاحیت نداری نماینده کارگران باشی؟ آیا دلالت اش را برایت نشمردم؟ خودت هم می دانستی که درد کارگر درد تو نیست، آب و دانه ای سراغ کرده ای. اول از همه رفتی عضو حزب ایران نوین شدی، و اخیراً شنیده ام به کسی گفته ای به این خاطر نماینده کارگران شده ای که برای نمایندگی مجلس شورا نقشه داری و برای نامزدی مجلس ابتدا باید یک پست اینچنینی داشت. تو از این جمعیت که اینجا نشسته اند نردبان ساخته ای که خودت را به آن بالا بالا ها برسانی. گفتیم تو نه تنها دنبال کار کارگرهای اخراجی را نگرفتی، بلکه اساساً خودت باعث اخراج آن ها شدی. تو برای کارگران اعتصابی و کارگران اخراجی پلیس صدا کردی. این است کارنامه تو.

مهندس رنگ به رنگ می شد و خون خود اش را می خورد. گفتیم: میخوام منصف باشم. شاید هم کارهائی برای کارگرها کرده ای که من خبر ندارم. پس، از همین جمع می پرسم: اگر کسی هست که مهندس جوادی بعنوان نماینده کارگران کاری برایش کرده باشد دست بلند کند. برادر زاده ی کم سن اش که او را از ده آورده و دست اش را در کارخانه بند کرده بود بلند شد و از خدمتی شخصی که به او کرده بود یاد کرد. گفتیم این کار را بعنوان عموی تو برایت کرده. دوباره می پرسم: کسانی که مهندس جوادی بعنوان نماینده کارگرها برایشان کاری کرده، دست بلند کنند. تمام سالن در سکون و سکوت! مطلق. گفتیم: آقای نماینده برگرد پشت سر ات را نگاه کن.

گونی گردن اش را گج گرفته اند، یا اگر آن را بچرخاند رگ به رگ خواهد شد، بی حرکت ماند. اصرار کردم: برگرد نگاه کن کار نامه یک ساله ات را! سرش را در یقه اش فرو کرد. آنگاه ضربه نهائی را زدیم: در این سالن که همه کارگران حاضر اند، اگر کسی هست که مهندس جوادی را نماینده خود می داند یا می خواهد او همچنان لقب نماینده کارگران « ایدم » را تا انتخابات بعدی حفظ کند، دست اش را بلند کند. حتی یک دست بالا نرفت. باز گفتیم آقای مهندس برگرد پشت سرت را نگاه کن! تو دیگر نماینده نیستی.

همه از جایشان بلند شدند حتی نگهبان ها، و کف زدند و تایید کردند. تنها مهندس نشسته ماند و همسر اش. حتی برادر زاده اش هم شاید از ترس جمعیت، از جایش بلند شد. من تریبون را ترک کردم. بعد از کف زدن ها و هلهله کارگرها، جوادی به خود جرئت داد از جایش بلند شد و با دست ها و لب هائی مرتعش پشت تریبون رفت و با دهائی خشک و صدائی از ته چاه، شروع کرد که: امروز روز کارگر است و به ما گفته اید برای جشن جمع می شوید و از من دعوت شده برای سخنرانی بیایم ولی حالا بعضی ها می آیند حرف های سیاسی می زنند، به حزب ایران نوین حمله می کنند، از پلیس حرف



... می زنند، کارگرها را تحریک می کنند

هنوز جمله مهندس جوادی به آخر نرسیده، استوار جعفری رئیس "حراست" کارخانه از همان دم در فریاد زد: آقا جوادی! چرا تهمت می زنی؟ کی اینجا حرف سیاسی زد؟ تحریک کارگرها کجا بود آغا؟ چرا از خودت حرف درمیاری؟ اینهمه چشم و گوش آدم بزرگ اینجاست شما همه را نادان گیر آوردی؟ ما همه شهادت میدیم که شما تهمت میزنی. این آقا شهاب هر چه گفت حرف حق گفت. من خودم چند بار سراغ تو آمدم و برای نگهبانها وسایل گرما و پتو در سرمای... زمستان خواستم؟ کاری کردی؟ برای این بچه ها هیچ کاری نکردی

غوغای هورا و آفرین و مرحبا و کف زدن سالن را پر کرد. حال همسر مهندس - اگر چه ترکی نمی دانست اما متوجه بود که چه می گذرد. به هم خورد... او را بیرون بردند و در راهرو نشاندند ولی مهندس بی خیال او و بجای هراسان شدن و رفتن به دنبال او، هنوز مانده بود تا دق دلی خالی کند. پست و مقام برایش مهم تر بود. کسی وقعی بر او نگذاشت و همگی سالن را ترک کردیم و بچه ها مرا دوره کردند و سپاس و ستایش، و عده ای هم درد شان تازه شد و شروع کردند به ملامت من که: تقصیر خودت است، ما هرچه کشیدیم از دست تو کشیدیم که قبول نکردی نماینده بشوی. البته همه این تشر زدن ها با محبت و رفاقت بود. در آن روز، نه آن ها و نه هنوز خود من می دانستیم که این مجمع عمومی، نه تنها مجلس محاکمه و عزل مهندس جوادی، بلکه "گودبای پارتی" من هم هست

\*\*\*

مدت ها بود که با رئیس آلمانی ام بخاطر خُلق خوی شدت عصبی و رفتارهای فاشیستی اش درگیری هایی داشتم. چون زبان آلمانی ام خوب بود، به من متوسل می شد یا گاه «گیر می داد». از کارگرهای تبریز شاکی بود که چرا آلمانی یا لااقل انگلیسی یاد نمی گیرند تا او بتواند با آن ها بی میانجیگری مترجم حرف بزند! ده سال در هندوستان مدیر تولید بنز بوده و می گفت کارگرها در هند با من انگلیسی حرف می زدند، این ایرانی ها چقدر بی سواد اند. من هم گفتم بی سواد شما نیستید که نمی دانید هندوستان مستعمره انگلستان بوده است و ایران مستعمره نبوده است! درگیری های من با او حاد شد. استعفا دادم. این ضربه ناکاری برای او بود چون تا تربیت یک جایگزین برای من، کنترل مرغوبیت دست کم شش ماه بکلی فلج می شد. التماس کرد و پوزش خواست ولی قبل نکردم. دکتر هال مدیر عامل با او و من جلسه گذاشت و خواهش کرد بمانم و عده اضافه حقوق داد، قبول نکردم و گفتم با ایشان نمی شود کار کرد. او آنجا گریه کرد که خرابی اعصاب اش بخاطر سرطان زن اش است و با من و دیگران مشکلی ندارد و قول می دهد رفتار اش را عوض کند. من بر سر استعفا خودم ماندم و بقول مرضیه "رفتم که رفتم"! . در حقیقت دعوی من با او انگیزه اصلی استعفا نبود. دلایل نیرومند عاطفی و سیاسی داشتم که از تبریز فرار کنم. تبریز را دیگر نمی توانستم بخاطر حضور قلبی که کنده و زیر پا له اش کرده بودم و تا مرز جنون عذاب می کشیدم تحمل کنم. از لحاظ سیاسی هم جنبش چریکی اوج گرفته بود و من با این که هیچ تعلق نظری و عملی به آن جریان نداشتم، از لحاظ عاطفی شدیداً مفتون شرافت مبارزاتی شان بودم و خودم را در هر حال زیر پرچمی می دیدم که بر آن نوشته بود: «مبارزه به هر قیمت» و پخش یک اعلامیه با سیانور زیر دندان. از این نظر تهران پرتحرک تر بود و برای آن که خود را در جریان توفانی بیاندازم رفتم به تهران. و در تهران در کارخانه "ولوو" و "نیسان" شروع به کار کردم

\*\*\*

چندی بعد در خانه ام را زدند. باز کردم و تا چند لحظه نشناختم که خلیل است. تکیده، لهیده، مچاله. از آن جوان برومند خنده رو و شاداب اثری نبود. گفت که برای عکسبرداری رنگی از مغز اش به تهران آمده است چون عکس سیاه و سفید در تبریز چیزی نشان نداده است. شوهر خواهر اش را باعث بیماری اش می دانست که هنگام خونریزی زایمان خواهر اش اجازه دکترا نداده که "نامحرم نباید ببیند و جان انسان در دست خداست"، و خواهر جوان اش سر زار رفته است و او که کشته مرده ی خواهر اش بود، از آن زمان دچار سردردهای کشنده شده و یکبار هم روی موتور بیهوش شده است... خلیل قبلاً هم بی خدا بود ولی حالا دیگر جز فحش به خدا و خداشناسان کلامی برای گفتن نمی یافت

\*\*\*

در زمستان 1349 وقتی که از آلمان بر می گشتم، سر مرز تعدادی از کتاب های مارکسیستی را که جلد سازی یا جا سازی کرده بودم کشف، ضبط و صورت جلسه کردند و گفتند بعداً صدایتان می کنیم. یک سال و نیم در انتظار ماندم تا یک روز در کارخانه ولوو نامه ای به دستم رسید که از ساواک بود (هنوز دوره چریکی شروع نشده بود و سختگیری ساواک به هاری و افراط نرسیده بود). جلسه اول بازجویی به خیر گذشت و گفتند که منتظر باشم باز هم صدایم خواهند کرد. مدت ها گذشت تا یک نامه دیگر در کارخانه ولوو به دست ام دادند. حدس زدم از ساواک باشد. باز اش کردم



إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»

«...با کمال تأثر و تأسف درگذشت جانگداز جوان نا کام

عکس خلیل در بالای آگهی ترحیم بود. در پای آن، اسامی خانواده خلیل و همه کارگران کارخانه " ایدم ". حیرتا که اول از همه اسم من را گذاشته بودند، جلوتر از خانواده اش! منی که نزدیک دو سال بود آن کارخانه و آن کارگرها را ترک کرده بودم!

...به زانو افتادم و های های گریستم

برای جگر کنده شده ام خلیل می گریستم یا از نا باوری ی مهر آن کارگرهانی که مرا هنوز از خود و در میان خود حس می کردند؟

\*\*\*

در تهران از طریق دوستی، با رفیق امیر پرویز پویان ارتباط یافته بودم. چند جزوه از مارکس را که ترجمه کرده بودم برایش فرستاده بودم و او مشتاق آشنائی بامن شده بود. قرار شد دیداری تنظیم کنیم و من جزوه دستنویسی از او خواندم با عنوان « با کدام کارگر، کجا و چگونه؟» جوهر اش این بود که در جو پلیسی موجود تماس و کار با کارگران امکان پذیر نیست و ابتدا پیشاهنگ انقلابی مسلح باید فضای رعب را بشکند ... همان تز "موتور کوچک و موتور بزرگ ای کاش وقتی آگهی ترحیم خلیل به دست ام رسید، پویان زنده می بود و دیدار ما عملی می شد و من بجای هر بحث .تنوریک، آن آگهی ترحیم را در نقد جزوه اش به دست اش می دادم

\*\*\*

نقل این تجربه های کارگری را با درج عکسی یادگاری به پایان می برم که با کارگران همکار ام در درگاه سالن تست موتور در کارخانه " ایدم " گرفته شده است. آن که با بلوز آستین کوتاه (سابقاً) سفید در سمت راست من ایستاده، خلیل است .

پایان